

چرا از اندیشه بی چاره کسی؟ فرورفتی به خود، غمخواره کسی؟

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۶۶۰



متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۵۳

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه یی بیچاره گشتی؟

فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

تورا من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

ز دارالملكِ عشقم رخت بردی

در این غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم

فسرده تخته گهواره گشتی

روان کردم ز سنگت آب حیوان

به سوی خشک رفتی، خاره گشتی

تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟

از آن خانه که تو صد زخم خوردی

به گردِ آن در و درساره گشتی؟

در آن خانه که صد حلوا چشیدی

نگشتی مطمئن، اماره گشتی

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد

نه مستِ غمزه خماره گشتی؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۶۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم: همانطور که ملاحظه فرمودید همه ابیات به گشتی ختم می‌شود. و منظور مولانا اشاره به دو جور هوشیاری یا دو حالت بودن انسان است. و هر دو حالت را به روشنی توضیح می‌دهد. و امید این است که شنونده یا خواننده با توجه به راهنمایی‌های که مولانا می‌کند، تفاوت این دو حالت را پیدا بکند. و به حالتی برود که مورد نظر زندگی بوده. پس این غزل مکالمه خود زندگی یا خدا با ما که ما امتداد خودش هستیم و از جنس خودش هستیم، یعنی از جنس هوشیاری هستیم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه بی بیچاره گشتی؟

فرو رفتی به خود، غمخواره گشتی؟

پس اشاره می‌کند به امتداد خودش یعنی هوشیاری ما، نه من ذهنی ما که جسم است و در مرکز ما است. می‌گوید: تو که از جنس منی چرا بوسیله یک اندیشه بدون چاره شدی؟ یعنی عملاً هیچ چاره‌ای نمی‌بینی، هیچ راه نجاتی نمی‌بینی. و فرو رفتی به خود یعنی منقبض شدی، من از جنس بینهایت هستیم، تو از جنس محدودیت شدی. یعنی باز هم حالت من ذهنی، و غذای تو غم و غصه شده، این چه حالتی است؟ و به کنایه اشاره می‌کند که از زبان خدا، منظور من از خلقت تو این نبوده که شده‌ای و ادامه می‌دهی.

همینطور که می‌دانید فکر یا اندیشه اینها در واقع بسته‌ها یا فرم‌اسیونهای انرژی هستند، و از جنس جسم هستند. و بارها گفتیم خدا از جنس ماده نیست، ما هم از جنس ماده نیستیم، و اندیشه و فکر و باور از جنس ماده است. ما نباید زیر سلطه اندیشه‌ها قرار بگیریم، به چه وسیله‌ای؟ بوسیله هم هویت شدن با آنها. و اگر بخواهیم درست بفهمیم مصراع اول این بیت را، دارد می‌گوید که: تو جنس من بودی، رفتی به جهان فرم. یعنی به این جهانی که در آن ما زندگی می‌کنیم. و در ذهنت با یکی از این لطیف‌ترین وجودها یعنی فکر تو هم هویت شدی. یعنی ما بعنوان هوشیاری می‌آییم.

بارها گفتیم اول به فکر یا اندیشه من و اسم مان، اسم مان هم یک کلمه است، از جنس فکر است، می‌چسبیم. بزودی متوجه می‌شویم که اسم ما که فکر است و من این دو فکر هر دو من هستیم، و در آن موقع هست که انسان از بینهایت سقوط می‌کند به محدودیت و کوچکی، و خودش را مساوی فکر قرار می‌دهد. وقتی خودش را در



ذهنش مساوی فکر قرار می دهد، همین فکر می شود مرکزش، قبل از این کار زندگی یا خدا یا بینهایت مرکزش بود، بنابراین مرکزش عوض می شود، دیدش عوض می شود.

بنابراین یواش یواش با یک فکر دیگری به نام مال من، چیزها را ما خودش می کند، و هر چیزی را که مال خودش می کند با آن هم هویت می شود، یعنی هویت خودش را از بینهایت تبدیل می کند به محدودیت، به هر چیزی که اضافه می کند به مرکزش، به او هویت تزریق می کند، در نتیجه چیزها را در مرکزش انباشته می کند. و بارها گفتیم اندیشه ها یعنی باورها، چه بگیریم باورهای از هر نوع، مثل اجتماعی، فردی، سیاسی، مذهبی اینها از جنس ماده اند و فکرنده، و می آیند مرکز ما می شوند، و ما مرکز مادی پیدا می کنیم.

برخی تصور می کنند که خدا همین باورها هستند، بنابراین مرکزشان را و دید خودشان را که از جنس فکر است و ماده هست خدا می پندارند و حقیقت می پندارند. و چون به آنها هویت داده اند، فکر می کنند آنها هستند، در یک کوشش ناآگاهانه برای دفاع از این مرکز و از این حقیقت مصنوعی با مردم به ستیزه برمی خیزند، و چه بسا کسانی را که این اندیشه ها را باور ندارند، کافر پندارند. و خودشان را خداگونه یا خدایی و دین دار پندارند، ولی آنها می دانند که در آن مرحله مرکز مادی گیرند و بیچاره هستند.

علت اینکه مولانا بیچاره را بکار می برد، این است که هر موقع اینها می خواهند به خدا برسند به آن مرکز مادی مراجعه می کنند. با یک هوشیاری جسمی به سوی یک جسمی می روند، به جای خدا، و هیچ موقع به خودشان یا خدا نمی رسند. و این کار که ما مرکزمان از جنس ماده باشد، و هر ماده ای هم می دانید در حال از بین رفتن است، یک دید مادی به ما می دهد، که هوشیاری جسمی است. و مولانا به ما گفته که این یک بین را خیلی خوانده ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است

دید، آن است آن، که دید دوست است

یعنی آدمی بستگی دارد که دیدش بوسیله هوشیاری جسمی است یا هوشیاری حضور است بله؟ ولی آنهایی که باور را حقیقت می پندارند، خدا می پندارند، همان دید مادی را نگه می دارند، و متأسفانه گیر می کنند در این مرحله، و بیچاره می شوند و چاره پیدا نمی کنند که از این گرفتاری بیرون بیایند. مگر اینکه دوباره می گوید: یعنی دید پوست، دید من ذهنی، دید این هم هویت شدگی ها یا باورهایی که در مرکز ما است، دید پوست است. اما دید حقیقی این است که دید دوست باشد. یعنی قرار است که و یا قرار بوده از اول چند سال ما این مرکز مادی



را نگه داریم، و بعد از آن از این من ذهنی زاییده بشویم، مرکز ما این دفعه هوشیارانه از جنس خدا بشود، و بینهایت بشود. برای همین می گوید که: دید آن است آن که دید دوست است، بعد هم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

چونکه دید دوست نبود، کور به

دوست، کوباقی نباشد، دور به

می گوید اگر قرار باشد که من دید باورها را داشته باشم، دید مادی و جسمی داشته باشم، هوشیاریام دائماً جسمی باشد، از فاصله بین دو فکر که زندگی است خبر نداشته باشم، و فکر بعد از فکر در من ببرد، و این روی زندگی را ببوشاند، من کور باشم بهتر است. یعنی کور هستم من، بله، دیدی که باقی نباشد، دیدی که براساس چیزهای آفل باشد، این دید از ما باید دور بشود، و قرار بوده که دور بشود، قرار بود نه سال، ده سال یا کمتر ما دید آفل داشته باشیم، بعداً هوشیارانه این آفلها را کنار بزنیم، و دوباره دید باقی یا دید خدا را پیدا کنیم. و واقعاً دین واقعی پیدا کنیم. ولی باورها را نگه می داریم.

یکی از مشکلات داشتن مرکز مادی یعنی چیزهای این جهان از جمله باورها را گذاشتن در مرکز، چون اینها دائماً از بین می روند، و مرکز ما دائماً فرو می ریزد، هی عوض می شود، ما می ترسیم، ما ثبات نداریم. ثبات فقط موقعی است که دید دوست داشته باشیم. یعنی این هم هویت شدگی ها را جارو کنیم بریزیم دور، و دوباره همان جنسی بشویم که از اول بودیم، ایندفعه هوشیارانه. ولی مردم می ترسند، یعنی یک مقدار، آن هم یک مقدار زیادی ترس ثابتی را با خودشان حمل می کنند، و با این هوشیاری جسمی دنبال شناخت خودشان هستند، و دنبال شناخت خدا هستند، و چاره‌ای ندارند، راهی ندارند. ولی یکی از مشکلات داشتن این مرکز مادی غمخواره بوده است، غمخواره بودن است.

غم درست است که در این بیت آمده، ولی نماینده خیلی از هیجانات است که از داشتن مرکز مادی حاصل می شود. مثل ترس یعنی وقتی غم می گوید، منظورش ترس است، خشم است، نگرانی از آینده است، اضطراب است، حس گناه است، حس خبط هست، حسادت هست، تنگ نظری هست، حس تنهایی هست، حس نقص است، و بقیه هیجاناتی که خویشی دارند با غم و مردم گرفتار اینها هستند، و چاره‌ای هم نمی بینند. و فرو رفتن به خود یعنی انقباض نشان مقاومت هم هست. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل باورهای دیگر، در جهت



ناآگاهانه برای دفاع از خود، که ما فکر می‌کنیم باورهای مرکز ما واقعاً هویت ما هستند، چون ما این هویت را ناآگاهانه به آنها تزریق کرده ایم، الان آگاهانه می‌خواهیم هویتمان را از آنها آزاد کنیم.

و الان متوجه می‌شویم که یک باشنده‌ای که اسمش خدا است یا زندگی است، واقعاً منظورش این نبوده که ما را بفرستد اینجا، ما می‌آییم یک دانه سیستم باوری درست کنیم، این سیستم باوری را حقیقت یا خدا بنامیم، و این سیستم باوری از جنس چیزهای آفل باشد، و مرتب عوض بشود، و ما دچار هیجانات ناخواسته مثل خشم و درد و غم بشویم. منظور زندگی این نبوده. پس چی بوده؟ منظور زندگی این بوده که پس از یک مدتی اقامت در ذهن کار اصلاً به آنجا نکشد که ما غم خواره بشویم. چون غم خوارگی پس از نه سالگی، ده سالگی، دوازده سالگی، هر چه بزرگتر می‌شویم ایجاد می‌شود. قرار بوده که جدایی را یاد بگیریم و زودی از ذهن بپریم بیرون و به او، به بینهایت او که از اول بینهایت بودیم تبدیل بشویم.

این سقوط انسان از بینهایت به محدودیت که در اثر هم هویت شدگی با باورها، گفتیم اول به کلمه من، و با اسم من شروع می‌شود، در اصطلاح عرفانی یا حتی دینی هبوط نامیده می‌شود. هبوط یعنی سقوط از جایگاه شرف و بزرگی به این محدودیت، به انقباض، به یک سیستم باوری و گذاشتن آن در مرکز و دید فانی پیدا کردن، دید باقی را کنار گذاشتن، دچار ترس شدن، قضاوتها را خوردن، مقاومت ایجاد کردن، مرتب قضاوت کردن و همینطور نفهمیدن این که من نباید با چیزهای آفل یعنی گذرا هم هویت بشوم.

و شما توجه می‌کنید که فکرها آفل ترین چیزها هستند، یعنی همین باورهایی که ما حقیقت می‌پنداریم، حالا از هر نوع که می‌خواهد باشد، اینها تند تند در سر ما عوض می‌شوند، انسان نمی‌پرسد آن چیزی که تند تند عوض می‌شود، مگر می‌شود من زندگی ام را روی این بنا کنم؟ من بنا ام باید خیلی محکم تر و حالا اسمش را بگذار جامدتر و قابل اتکا تر از این باورها باشد که تند تند عوض می‌شوند.

پس ما مسأله‌مان را الان متوجه می‌شویم. می‌گوییم که، مولانا می‌گوید: که چرا رفتی آن طوری شدی، از زبان زندگی. آن طوری شما الان می‌خواهیم بخوانیم، و ببینیم چجوری شدیم، و چجوری باید می‌شدیم که نشدیم، و مرتب بعلت ترس در ذهن این زندگی واقعاً نکبت بار را که من ذهنی در مرکز ما است، ادامه می‌دهیم، و چون با من ذهنی اقدام می‌کنیم، با همین اندیشه‌ها اقدام می‌کنیم، همین چیزی که ما را بیچاره کرده، بیچاره تر می‌شویم.



و من از شما خواهش می کنم وقتی ابیات را می خوانید، بسرعت نگذارید، معنی ادبی نکنید، مثلاً این بیت را می خوانید شما، به چهار قسمت تقسیم کنید، بگویید واقعاً من می فهمم اندیشه چی است؟ بیچارگی یعنی چی؟ فرو رفتن به خود یعنی چی؟ غمخواره بودن یعنی چی؟ آیا این بیت در مورد من مصداق دارد؟ اگر مصداق دارد چجوری مصداق دارد، و این معنا را بجای ادبی معنی کردن، شما می توانید درک کنید. چرا؟ برای اینکه هوشیاری حضور که ما می خواهیم تماماً به او زنده بشویم در ما الان وجود دارد. در پایین مرتب می گوید که: مثلاً می گوید که من تو را پاره پاره جمع کردم، یعنی تو جمعی الان.

بعد می گوید از وسوسه تو چرا صد پاره می کنی خودت را؟ عبارت دیگر ما الان اگر بیشتر از ده سالمان است، هیچ کاری نباید بکنیم که به خدا زنده بشویم، فقط یک تعداد کارها را نباید بکنیم. ما در ذهن در عرض نه سال ده سال، مثل میوه می رسیم، همینطور که بچه در مدت نه ماه در شکم مادر ساخته می شود، جمع شدن ما هم حقیقتاً در چند سال اول زندگیمان در شکم ذهن درست می شود. و آن موقع موقع بیرون آمدن است. ولی چون به ما یاد داده اند زندگی در بیرون است، زندگی در چیزها است، هوشیاری جسمی که چیزها را در بیرون نشان می دهد، این اولین و آخرین هوشیاری است، غیر از این دیگر هوشیاری نیست، غیر از این دیگر جهان دیگر نیست، همین را ادامه می دهیم. زندگی من خراب است، نمی دانم چرا خراب است، بد شانس هستم، مردم می کنند، همسر می کند.

مولانا به ما گفته که هر بلایی سرت می آید، از این مرکز مادی است، از همسرت نیست، از بچه ات نیست، از جامعه نیست، حتی بدبختی جامعه هم از همین من های ذهنی است، ما من ذهنی جمع داریم، فردی داریم، فردش فرد را بدبخت می کند، جمع کن فردها را من های ذهنی فردی یک من ذهنی جمعی درست می آید، آن هم جامعه را بدبخت می کند. این هشدار را بزرگان به ما داده اند.

بله، بله یک تمثیلی مولانا می زند، می گوید: همینطور که بچه در شکم مادر هست، در آنجای تاریک و بیرون مادر هست و جهان بیرون است و بچه در شکم مادر از جهان بیرون از مادر خبر ندارد، ما هم در شکم ذهن از این جهان خبر داریم ولی همین جهان در داخل جهان بزرگتری است، که ما را محاصره کرده و ما را می بیند. همینطور که مادر ما از ما در شکم خودش اطلاع دارد، و آن هوشیاری بزرگتر اسمش را بگذارید خدا، دائماً دارد نگاه می کند که کی از این زهدان می آید بیرون. مادر منتظر بچه اش است بیاید بیرون، خدا هم منتظر ما است که از زهدان ذهن بیاییم بیرون.



پس از این بیت ابیاتی برایتان از جاهای مختلف مثنوی و دیوان شمس خواهم خواند. یک به یک به بیت ها توجه می کنیم. مخصوصاً ببینیم که تفاوت این دو حالت، یکی حالت حضور یعنی زاییده شده از ذهن و دوباره بینهایت شدن، یکی هم در ذهن زندانی شدن، منقبض شدن و مقاومت کردن را ببینیم، می توانیم درک کنیم؟ و این دو حالت چه آثاری دارند، حال ما چگونه می شود در هر کدام از اینها، درست است؟

جامی، هفت اورنگ، لیلی و مجنون

بخش ۱۷ - بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

می بود ز خاطر غم اندیش بیماری او زمان زمان بیش

با قصه‌ای که این بیت در آن است کاری نداریم، شما فقط به غم اندیش توجه کنید که من ذهنی وقتی مرکز ما می شود، ما غم اندیش می شویم، و این بیماری ما که مولانا هم گفته، انبیاء به ما گفته‌اند، در دل انسان مرض وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیاء گفتند: در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

می گوید پیغمبران به ما گفته‌اند که در مرکز انسان یک مرض وجود دارد، که آن سبب می شود که انسان حق شناس نباشد، حق شناس یعنی هم خدا شناس نباشد، هم قدر دان این حالتش نباشد که انسان به خدا می تواند زنده بشود، به بینهایت او می تواند زنده بشود. برای همین بیماری لحظه به لحظه بیشتر می شود.

انسان غم اندیش لحظه به لحظه بیماری اش شدیدتر می شود، و غمش هم بیشتر می شود، در حالتی که آرزو دارد و با همان من ذهنی اش، با هوشیاری جسمی اش دعا می کند که خدایا غم‌های من را کم کن، همین غم‌های من را کم کن، زمان زمان یعنی لحظه به لحظه بیشتر می شود. پس ما نباید فکر کنیم که با من ذهنی مادی که در مرکز ما است، دعا کنیم حتما دعای ما مستجاب می شود. نه، در برنامه گذشته گفتیم شما باید تسلیم بشوید، و فضا ایجاد کنید، یا اطراف اتفاق این لحظه فضا ایجاد کنید، آن فضا که شما و زندگی است برای شما دعا بکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنج نشین

ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ



شما باید از خودتان بپرسید، این شراب آتشین چیست؟ دیو غم چیست؟ جانی که دائماً مرگ می اندیشد، مرگ اندیش است، واقعاً چی است؟ من این را می بینم؟ ای ساقی باقی درآ، ساقی باقی کیست؟ ساقی که نمی میرد، ساقی باقی خدا است، جان مرگ اندیش من ذهنی است، شراب آتشین آن انرژی زنده کننده‌ای است، آن برکت زنده کننده‌ای است که در اثر تسلیم از آنور می آید. دیو غم همین من ذهنی است که مرکز ما است. مولانا می گوید که زمانی فرا رسیده که انسان، درست است که در ذهنش زندانی است، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، شراب آتشین، شراب عشقی، شراب حاصل از وحدت ما با او.

وحدت ما با او هم خیلی ساده است، وقتی شما می کشید عقب ذهنتان دیده می شود، چه فکری می کنید، می بینید که این فکرها ماده هستند، و شما که این فکرها را تماشا می کنید، شما از جنس خدا هستید. آن ناظر هم شما هستید، هم خدا هست. در واقع خدای در فرم است، آن ناظر باید بینهایت بشود و ثابت بشود، و این شراب آتشین همین غذای روحی است که از آنور می آید. موقعی که ما تسلیم هستیم، باز هم تعریف کنم:

تسلیم عبارت است از: پذیرش اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن بدون قید و شرط که انسان را که از جنس ماده است، از جنس هوشیاری جسمی، از جنس هوشیاری اولیه یعنی حضور می کند. یعنی ما از جنس همان هوشیاری می شویم که قبل از آمدن به این جهان از آن جنس بودیم. و این اسمش هوشیاری ناظر است.

وقتی می کشیم عقب فکرها را می بینیم فکرها نمی تواند خدا باشد، باورها نمی تواند خدا باشد، نمی تواند حقیقت باشد، آن چیزی که شما می توانید ببینید در ذهن است و متفاوت است در بیرون، نمی تواند خدا باشد، نمی تواند ما باشد. حالا شما از خودتان سوال کنید آیا مرتب تسلیم می شوید و شراب آتشین از آنور می آید؟ دیو غم شما کنجی نشسته، ساکت است؟ مولانا در دفتر پنجم به ما گفت: این دیو را توی شیشه بکنید، و شما برای در شیشه کردن دیو قانون اساسی نوشتید، گفتید اجرا می کنید، که می کنید.

بعد از آن در داستان خاتون و کنیزک به ما گفت که ابتدا کنیزک دیوش را تو شیشه کرده، چون اولش ما محدودیت داریم. ولی وقتی ما دیو را توی شیشه می کنیم، من ذهنی را توی شیشه می کنیم، محدودش می کنیم، یک جایی باید از دستش راحت بشویم، چون این دیو بعداً از شیشه می آید بیرون، وقتی امکانات ما زیاد بشود، از کنیزکی در بیاییم تبدیل به یواش یواش به خاتون بشویم، و محدودیت هم برداشته بشود، یکدفعه می بینیم دیو آمد بیرون، که خاتون خودش را بوسیله دیو خودش به کشتن داد.



حالا در ابتدا دیو کنجی می نشیند گوشه می نشیند، و در آن موقع فرصت هست که ما هم هویت شدگی هایمان را بشناسیم و آنها را بیندازیم، دردهای مان را بشناسیم و آنها را بیندازیم، تا راحت بشویم به موقع. پس جان مرگ اندیش، جان مرگ اندیش یعنی جانی که دائماً مرگ می اندیشد، حول و حوش مرگ می تند، ضرر می زند به ما، من ذهنی دائماً در حال ضرر زدن به ما و دیگران است، ایجاد درد برای ما و دیگران است، اصلاً این در سرنوشت من ذهنی است. ما نیامدیم که اینجا من ذهنی درست کنیم و آن را نگه داریم و ازش دفاع کنیم، که می کنیم.

ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ، یعنی ای خدا که من تو هستم، که تو باقی هستی، تو الان در من به خودت زنده شو، من هم زنده بشوم به تو، و تو باقی هستی، جاودانه هستی، بنابراین مرگ از بین می رود، ترس از مرگ از بین می رود، تمام ترسها از بین می روند چون مادر تمام ترسهای ما ترس از مرگ است. ترس از مرگ از بین برود ما هیچ ترسی نخواهیم داشت. معنی اش این نیست که خودمان را می اندازیم می کشیم.

توجه کنید همیشه، این امروز هم خواهیم دید، این چهار بعد ما گهواره هوشیاری است، خدائیت ما است، باید به بهترین صورت عمل کند، این تن ما به بهترین صورت باید سالم باشد، ولی سلامتی ما، زیبایی تن ما برای پز دادن نیست، برای هم هویت شدن نیست. اصلاً طبیعتش اینطوری است. اگر هوشیاری و خرد ایزدی و برکت ایزدی به بدن ما جاری بشود، این باید سالم باشد، دائماً باید سالم باشد، در اوج سلامتی، این حق ما است.

بنابراین مرضهایی مثل استرس، یا سکت قلبی، سرطان اینها همه از جان مرگ اندیش می آید، جان ضرر زن می آید، از ساقی باقی نمی آید. شما به حضور زنده بشوید، ترستان از بین برود، خواهید دید که دردهایتان یکی یکی فرو می ریزد، اصلاً شما نمی دانید درد یعنی چی، خشم یعنی چی، شما خشمگین دیگر نمی شوید، ترس از بین می رود. درواقع خشم آن ور سکه ترس است، استرس نخواهید داشت، چرا که شما به جایی نمی خواهید برسید، همین لحظه بهترین لحظه است برای شما، استرس موقعی ایجاد می شود که شما بین خودتان و آن چیزی که به شما زندگی خواهد داد فاصله می بیند، شکاف می بینید این شکاف، شکاف استرس است. شما عجله ندارید به آینده بروید این لحظه بهترین لحظه است.

پس قرارمان بر این شد که این اصطلاحات را قشنگ معنی کنید و ببینید در شما مصداق دارد یا نه، جان مرگ اندیش در شما کار می کند؟ یا ساقی باقی کار می کند؟ ساقی باقی کار می کند یعنی شما به خدا زنده شدید، اصلاً برای همین آمدیم، آمدیم اول من ذهنی درست کنیم، یک خورده با آن هم هویت بشویم، بعد هوشیارانه خودتان



را از آن آزاد کنید، و ما این توانایی را داریم. ما این توانایی را داریم اگر نداشتیم خدا به ما اراده آزاد نمی داد، قدرت انتخاب نمی داد، قدرت تشخیص نمی داد، ما را امتحان نمی کرد، اینها را در جلسات قبل خواندیم.

شما می بینید که این حضور همیشه در ما هست، بارها گفتیم موسیقی را گوش کنید، نت ها را این گوش می شنود، ولی شما سکون و سکوت را هم می شنوید، سکون و سکوت را چی در شما می شنود؟ حضور، آن جنس اصلی شما، دائماً در کار است. ما می خواهیم هوشیارانه دائماً در کار باشد، ما می خواهیم ثابت کنیم که ما او هستیم. همین ثابت، همین سکون، بقیه از آن برمی خیزند، منظور همین است. از غزل ۹۵۰ می خوانم برایتان:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

به سالها بر بودم من از عدم هستی

عدم به يك نظر آن جمله را ز من بر بود

می گوید: سالها بود من، من ذهنی داشتم، بنابراین عدم را می گرفتم، زندگی را می گرفتم تبدیل به من ذهنی می کردم، هستی را از عدم می ربودم، اما وقتی تسلیم شدم و فهمیدم که من از جنس عدم هستم، و اجازه دادم این عدم یعنی نیستی، هوشیاری، خدائیت در من کار کند، خرد زندگی بیاید، با یک نظر تمام این هم هویت شدگی ها را از من قاپید. پس امکان شناخت هم هویت شدگی ها و قطع کردن هم هویت شدگی با دردها و با باورها وجود دارد در ما. شما می توانید بکار ببرید.

اگر اسیر بیچاره فکر بعد از فکر هستیم، این لحظه فکر بعد از آن یک شکافی است، مولانا گفته: فرجه افکار، فرجه صندوق ها، اگر شما می بندید این فرجه را، این شکاف را، از یک فکر می پرید به یک فکر دیگر، از آن هم به یک فکر دیگر و می دانید چرا؟ برای اینکه فکر از جنس جسم است، چون جسم را می سناسد، می پرد به یک جسم دیگر، به یک جسم دیگر به امید پیدا کردن زندگی. و شما الان عمیقاً درک کرده اید که زندگی در جسمها نیست. بنابراین آرام شدیم، یواش دیگر، عجله ندارید از این فکر بپرید به یک فکر دیگر، یواش یواش یواش یکدفعه می بینید که این فاصله بین دو تا فکر باز می شود و از این وسط شما و زندگی و خدا در می آید، و امروز در این مورد صحبت خواهیم کرد.

امروز به ما مولانا می گوید که از سنگ تو من چشمه جاری کردم. و توضیح می دهد که وقتی از سنگ چشمه جاری می شود، سنگ در چشمه پنهان می شود، یعنی امکان وجود دارد که از این دل سنگ ما، آب هوشیاری



بباید بیرون و آنقدر زیاد بیاید بیرون و آنقدر زیاد بشود هوشیاری انباشته بشود، که من ذهنی ما تویش گم بشود، امروز خواهیم خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رَهْد ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگ اندیش

رَهْد ز خوف و رجا و رَهْد ز باد و ز بود

اینها حالت‌های من ذهنی است، شما باید اینها را در خودتان ببینید، نبینید نمی‌توانید خودتان را معالجه کنید، علت اینکه می‌گویم معالجه برای اینکه مولانا گفت این مرض است، علت است من ذهنی، علت یعنی مرض. رهد ز خویش، خویش یعنی من ذهنی، خود، که ما آمدیم ساختیم و هم هویت شدیم با باورها مخصوصاً و دردهای حاصل از آن، آن را گذاشتیم مرکزمان، و دائماً خودمان را مقایسه می‌کنیم با دیگران. و ز پیش، پیش می‌تواند گذشته باشد، حتی می‌تواند آینده باشد، ولی چون گذشته و آینده دویی هستند، اگر از شر یکی اش خلاص بشوید، مثلاً از شر گذشته رها بشوید، از شر آینده هم رها می‌شوید. دویی یعنی این.

گذشته و آینده زمانی است که من ذهنی با آن کار می‌کند، درست دارد می‌گوید که شما می‌رهید از من ذهنی، که جسم است و خودش را با دیگران مقایسه می‌کند، براساس مقایسه زندگی می‌کند، حسادت پیش آید، و می‌سنجد که چقدر است با مقایسه، و زمانش هم گذشته و آینده است. می‌گوید شما از این می‌رهید، باید برهید. و دارد توضیح می‌دهد که این جان مرگ اندیش است، تا زمانی که این را دارید این حول و حوش مرگ و ضرر می‌تند، یعنی هر حرفی می‌زند، هر کاری می‌کند ضرر می‌زند. و دوباره با خوف و رجا کار می‌کند. خوف یعنی ترس رجا یعنی امید. من ذهنی دائماً توی این دو تا است، امید دارم که به این برسم، امید دارم که این را از دست ندهم، می‌ترسم از دست بدهم، اگر این را به دست نیاورم چی؟ اگر این رابطه نشود چی، من چکار کنم؟

این اولاً خودش یعنی شما از جسم زندگی می‌خواهید، می‌تواند آدم باشد، می‌تواند پول باشد، می‌تواند مقام باشد، من به این مقام نرسم چی می‌شود؟ بدبخت می‌شوم، بله بدبخت می‌شوی. اصلاً چیزی نیست که شما با ذهن مجسم کنید، یعنی با ذهن بشناسید، و آن را از دست بدهید و بدبخت بشوید. ولی یک نه چیز، یک هوشیاری وجود دارد که اگر از دست بدهیم واقعاً بدبخت می‌شویم. و آن حضور است، و آن هوشیاری خدایی است و آن این است که پس از اینکه رفتیم تو ذهن برنگردیم به این لحظه، در این لحظه ساکن بشویم، و از جنس زندگی بشویم.



پس دوباره از خوف و رجا یعنی ترس و امید می رهد، و از باد و بود، باد من ذهنی، باد غرور، باد دانشمندی، و بودن براساس اینها، افتخار می کنیم که ما استاد هستیم، دانشمند هستیم، القابمان را می گوئیم، دنبال تأیید می گردیم، از این هم می رهد. خوب به خودتان نگاه کنید. بگوئید آقا من خویش دارم؟ من پیش دارم؟ من فهمیدم جان مرگ اندیش چیست؟ در من وجود دارد؟ خوب اگر در من وجود دارد چجوری کار می کند؟ چه ضرری به خودم می زدم، چه ضررهایی به همسرم می زدم؟ چه ضرری به بچه هایم می زدم؟ چه ضرری به مردم می زدم؟ چه ضرری به جامعه می زدم؟ پرسید. چرا می زدم؟

این هیجانات منفی من مثل ترس، خشم، استرس، اینها سبب چه چجور فکرهای در من می شوند؟ چرا من خشمگین و کینه ورز و انتقام جو هستم؟ این آیا خوب است برای من؟ پرسید، نگذردید، آیا من با ترس و امید زندگی می کنم؟ دائماً فکر می کنم این می شود، این هم می شود خوشحال می شوم، یکدفعه می ترسم این که نمی شود، آن که نمی شود پس چکار کنم؟ بازی است، بازی من ذهنی، مسخره کرده ما را، ما فقط به یک هوشیاری احتیاج داریم آن هم هوشیاری حضور است.

آیا معنی اش این است که ما باید تنبلی کنیم، بی عار باشیم؟ بیکار باشیم؟ خلاقیت نداشته باشیم؟ کار نکنیم؟ نه، ما باید چهار بعدمان را، گفتم بطرز شایسته‌ای اداره کنیم و نگه داریم. بعد جسمی مان را، بعد هیجانی مان را، بعد فکریمان را، فکرهای ما باید خلاق باشند، فکرهای ما نباید بوسیله خشم و ترس و هیجانات منفی بوجود بیایند، من ذهنی ما نباید فکرهای ما را بوجود بیاورند. همینطور هیجانات ما از جنس خشم و ترس نباید باشند. به تدریج باید تعویض بشوند با احساسات عشقی، با خرد زندگی، با شادی اصیل و بی سبب، با آرامش زندگی، با قدرت فضاگشایی. شما می بینید ستیزه می کنید جا ندارید، جا گشایی، جا ندارم با جا گشایی می تواند تعویض بشود؟ بله، اصلاً منظور زندگی این است. و همینطور حس زنده بودن.

جان مرگ اندیش دائماً بی حال است، خسته است، تکان نمی خورد. وقتی شما تسلیم می شوید و به تدریج انباشتگی هوشیاری حضور در شما زیادتر می شود، شما جاندار می شوید، حس می کنید که این بدن شما زنده هست، شما آدم باحالی هستید، حالتان خوب است، دائماً شاد هستید، احتیاج به شادی بیرونی ندارید، احتیاجی اصلاً به کسی ندارید، این حالت پیش می آید. جان مرگ اندیش همیشه می خواهد این مرگ اندیشی را با دیگران تقسیم کند. جان مرگ اندیش عیب جو هم هست، عیب جو هم هست، غیبت کن هم هست، ضرر زن هم هست، وقتی ما به خودمان ضرر می زنیم، به دیگران نمی زنیم؟ ما خوشمان می آید که به دیگران ضرر بزنیم. ما نمی



خواهیم، اصل ما نمی خواهد، جان مرگ اندیش ما می خواهد این کار را بکند، شما باید اینها را بدانید. دائماً خودتان زیر نورافکن خودتان باشید، و هیچ موقع با دیگران کاری نداریم. ما این قاعده و قانون را تمرکزمان روی خودمان است، باید همیشه زنده نگه داریم.

یکی دیگر از این ابعاد ما که بسیار بسیار مهم است، خیلی ها به حرف من ذهنی گوش می کنند و بی خیال و بی عار شوند، درآمد مادی است. خیلی ها فکر می کنند وقتی به این مطالب گوش می دهند، نباید سر کار بروند، نباید پول در بیاورند، بطور ساده شده شما باید هزینه زندگی تان را که لازم دارید، باید در بیاورید، باید کار کنید، این جان مرگ اندیش است که می خواهد برای شما مصیبت درست کند، یکی اش همین بیکاری و بی عاری و سر کار نرفتن و کار پیدا نکردن و مهارت های کاری را یاد نگرفتن، و سر بار دیگران بودن و دائماً ناله کردن و قرض خواستن از مردم و گله کردن و توقعات بی جای مادی داشتن از دیگران است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

کِه وجود چو کاهست پیش بادِ عدم

کدام کوه که او را عدم چو که نربود؟

در وحله اول به نظر می آید که این من ذهنی ما مثل کوه است، هزار تا درد دارم، هزار جور هم هویت شدگی. می گوید: وقتی شما تسلیم می شوید و باد عدم می آید، خرد زندگی می آید، عشق زندگی می آید، شادی بی سبب می آید، لطافت زندگی می آید، قدرت فضاگشایی می آید، این کوه وجود ما مثل کاه می شود. ما با دیدن ذهنی نگاه می کنیم، می گوییم: این من ذهنی من را کی می تواند تکان بدهد؟ مثل کوه است. این همه درد که من دارم نیست اینطور.

شما خودتان را در معرض باد عدم که در اثر تسلیم از آنور می آید باد غیبی که وزیده می شود، و چهار بعد شما را در معرض زنده کردن قرار می دهد، ما حتی عقل معاش پیدا می کنیم، غیرت کار پیدا می کنیم، خسته نمی شویم، می گوید: کدام کوه است که عدم مثل کاه آن را نربوده؟ کدام من ذهنی هست که مانده که صاحب آن بصورت هوشیاری خودش را در معرض باد عدم قرار داده؟ یعنی اگر بدهید، حتماً کوه شما را می برد. و این کوه نیست، کوه نیستیم، من ذهنی می تواند از بین برود، ما از شرش می توانیم راحت بشویم.

یعنی آن بیت اولی که خواندیم گفت شما بیچاره شدید در دست اندیشه، و غمخواره شدید، بعداً هم می گوید آواره شدید و اینها، و این نسبتها را به ما می دهد که درست هم هست، ما می توانیم اینها را درمان کنیم، دوباره



از غزل ۲۹۱۲ چند بیت می خوانیم، که شما فرق بین من ذهنی غمخوار که غذایش غم است و حضور شادی خوار که غذایش شادی است، آرامش است، متوجه بشوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

می‌کنی ما را حسودِ همدگر جنگِ ما را خوش تماشا می‌کنی

این دفعه مولانا بعنوان یک هوشیاری برای اینکه انسانها درست بفهمند، رو می کند به خدا می گوید، می گوید: ما را به وضعیتی در می آوری که ما من ذهنی پیدا می کنیم، و خودمان را با همدیگر مقایسه می کنیم، به حسادت می افتیم. ما شروع می کنیم به ستیزه با همدیگر و از آن بالا ما را تماشا می کنی. می خواهد بگوید که ما این را فهمیده ایم، نمی خواهیم دیگر این کار را بکنیم. شما می دانید که خدا یا زندگی اگر این شعور را به ما داده و این قدرت تشخیص و انتخاب را داده که ما یک همچون شعری را معنی کنیم، پس ما می توانیم من ذهنی را شناسایی کنیم، و از حسادت دربیاییم. و شما می دانید که حسادت و ترس اساسی ترین هیجانات من ذهنی هستند. اگر شما نترسید و حسود نباشید، مقدار زیادی از من ذهنی شما از بین رفته است.

و خوش تماشا می کند خدا، ببیند ما تشخیص می دهیم؟ یعنی یک کاری به ما واگذار کرده که می توانیم از عهده اش بریاییم، شما یک بچه‌ای دارید که یک چیزی را زیر چند تا کاسه پنهان کردید، می گوید این کاسه ها را یکی یکی بردار، بالاخره پیدا کن. وقتی برمی دارد پیدا می کند، شما می خندید، ولی می دانید که این می تواند پیدا کند، اگر درست کار کند، و ما هم همان بچه هستیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

عارفان را نقد، شربت می‌دهی زاهدان را مستِ فردا می‌کنی

به عارفان آنهایی که از جنس تو شده‌اند هوشیارانه شناخته‌اند که از جنس هوشیاری ایزدی هستند، همین الان نقداً شربت آنوری می دهی، شربت غیبی می دهی، شادی اصیل می دهی، آرامش می دهی، خلاقیت می دهی، هر چه که لازم داری بعنوان هوشیاری می دهی، یعنی ما می شویم او. اما زاهد را که در زمان است، به آینده نگاه می کند و در اتفاقات که با ذهنش تجسم می کند زندگی را می داند، دائماً به فکر فردا است، آینده است. یعنی زاهد در زمان است، عارف در این لحظه است.

خوب شما از خودتان بپرسید، من اگر در زمان هستم منتظر رویدادها هستم که از رویدادها زندگی بگیرم، که خیلی‌ها هستند، پس من زاهدم. زاهد لزوماً زاهد مذهبی نیست. شما نروید آنجا. هر کسی که با باوری هم هویت



است، آن آدم زاهد است. برای اینکه مرکز مادی دارد. مرکز مادی همان من ذهنی است. من ذهنی هم در آینده و گذشته زندگی می‌کند. خیلی ساده است. آیا این لحظه جایی است که شما در آن مستقر هستید. آیا عمقی دارید؟ حالا نمی‌گوییم بینهایت. این قدر عمق دارید که واکنش نشان نمی‌دهید. ثبات دارید؟ آیا وقتی یک چالشی می‌آید شما فضا را باز می‌کنید، یا فضا را می‌بندید، ستیزه می‌کنید؟ اگر فضا را می‌بندید، ستیزه می‌کنید و تقلید می‌کنید و شک دارید، در ذهن هستید.

یکی از اشکالات ما، تقلید است. ما از جمع تقلید می‌کنیم، چون ذهن فضای تقلید است. عارف تقلید نمی‌کند، برای اینکه همین الان به زندگی وصل است. هر کسی تقلید می‌کند، به خدا وصل نیست، و با تقلید هم نمی‌شود به خدا رسید. پس شما یک آزمایشی از خودتان بکنید. بگویید این لحظه من شادی بی سبب و آرامش از زندگی می‌گیرم، این آرامش را دارم یا ندارم؟ همین لحظه، همین الان که صحبت می‌کنیم. آیا من آمدم در سطح با فکرها هم هویت هستیم، و این فکرها هم پوشانده، این زمینه هشیاری را که همه ما رویش ایستادیم به عنوان خدا. همه ما روی او ایستاده‌ایم. ما در سطح هستیم یا به عمق هم آگاه هستیم. سوال کنید، از کی سوال می‌کنید؟ از خودتان. کی جواب می‌دهد؟ خودتان.

***** پایان قسمت اول *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

مرغِ مرگ اندیش را غم می‌دهی بلبلان را مست و گویا می‌کنی

دوباره مرگ اندیش را به کار می‌برد. شما باید مرغ مرگ اندیش را برای خودتان معنی کنید، و مصداقش را در خودتان پیدا کنید. مرغ مرگ اندیش من ذهنی است، که در مرکز ماست. ما مرغ هستیم، به این لحاظ که می‌توانیم به عنوان هشیاری بپریم. به مرغ مرگ اندیش تو غم می‌دهی. یعنی با خدا صحبت می‌کند. خدا به مرغ مرگ اندیش غم می‌دهد. چرا غم می‌دهد؟ برای اینکه در مرکزش هم هویت شدگی‌ها وجود دارد. اما یک تعداد از انسانها بلبلان مست هستند. در مرکزشان خدا وجود دارد.

بلبلان را مست و گویا می‌کنی. یک مرغ مرگ اندیش داریم که دائماً غم می‌خورد. تعداد زیادی از مردم مرغ مرگ اندیش هستند. غذایشان هم غم است. متوجه هم نیستند، و فکر می‌کنند که روش خوب زندگی همین غم خوردن است. هر کسی غم نخورد غیرت ندارد. اصلاً همچون چیزی نیست. مرغ مرگ اندیش علاقه به عزا دارد، گرفتاری دارد، و غم و غصه دارد، محدودیت دارد، درد دارد، گرفتاری دارد، ناراحتی دارد. ببینید اگر از این خصوصیات در شما هست، باید روی خودتان کار کنید. جامعه‌ای هم که گرفتار این مسائل است، باید تک به تک اعضا روی خودشان کار کنند و کاری به همدیگر نداشته باشند. بعدش هم بلبل بشوند. مست خدا بشوند و گویای پیغامهای زندگی بشوند. به این سادگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

زاغ را مشتاقِ سرگین می‌کنی طوطی خود را شکرخا می‌کنی

ما توانایی انتخاب داریم. بخواهیم زاغ بشویم که مشتاق کثافتهای هم هویت شدگی مخصوصاً دردها بشویم. بعضی از ما دوست داریم که برای خودمان و دیگران درد ایجاد کنیم. زاغیم. مشتاق این کار هستیم. حرف‌مان و عمل‌مان در این جهت است. برای اینکه از یک من ذهنی دردمند سرچشمه می‌گیرد. اما یک انسانهایی هم هستند که به زودی شناخته‌اند که این دردهایی که انباشته کرده‌اند در مرکزشان، این رنجش‌ها و توقعات، اینها زائد است. قوانین زندگی را رعایت نمی‌کنند. بنابراین اینها را انداختند دور، این عدم را و این خلا را و این هشیاری را و این حضور را گذاشتند در مرکزشان. مرکزشان را باز کردند.

این مرکز ما توانایی کش آمدن دارد. باز شدن دارد. برای اینکه مرکز اصلی ما خداگونه است. خدا، اصلی‌ترین کار این است که فضا را باز می‌کند. ما هم از آن جنس هستیم. شما نگاه کنید، اشتباه می‌کنیم. می‌گوییم آقا من می‌



خواهم پزشک بشوم. زندگی می گوید برو بشو. بعد از دو سال می گوید نه نمی خواهم پزشک شوم، می خواهم بروم مهندس بشوم. بفرما برو. هیچ ملامت نمی کند. هیچ نمی گوید نمی شود. بعد انتخابات دیگری می کنیم. می گوید بفرمایید، فضاگشا است، پذیرش دارد. اجازه می دهد ما هر انتخابی که می خواهیم بکنیم. به ما قدرت اراده داده، اراده آزاد دارد که می گوید تو می توانی انتخاب بکنی، و عقل انتخاب هم داده. اینها طوطی های خدا هستند. طوطی های خدا شکرخا هستند. خاییدن یعنی جویدن. یعنی دائماً شیرینی می خورند. دائماً شادی زندگی را تجربه می کنند. آرامش زندگی را تجربه می کنند. خلاقیت زندگی را تجربه می کنند. خرد زندگی را، راه حل زندگی را، فضاگشایی را تجربه می کنند. آرامش دارند. اینها طوطی های خدا هستند. حرف خدا را می زنند. یعنی من ذهنی شان حرف نمی زند. دردشان حرف نمی زند.

حالا شما برگردید به خودتان، واقعاً سوال کنید، نگذرید از این بیتها. بگویید من زاغم و مشتاق درد هستم، یا نه طوطیم و مشتاق شیرینی زندگی هستم؟ اگر طوطی باشید، آثارش در بیرون پیداست. آیا شما صبح که راه می افتید می روید سر کار، تو خیابان، تو مغازه، تو سر کار مردم از دیدن شما خوشحال می شوند، شما زندگی را در آنها به ارتعاش در می آورید، یا نازندگی را یا من ذهنی را یا دردها را بیدار می کنید؟ سوال از خودتان می کنید و جواب می دهید.

دوباره این سه بیت دفتر پنجم را برایتان می خوانم. برای اینکه این سه بیت خیلی مهم هستند. خیلی مهم هستند. چرا؟ برای اینکه بیت اول اراده آزاد و قدرت انتخاب و تصمیم گیری و همین طور شعور و خرد تصمیم گیری انسان را و خرد تشخیص انسان را بیان می کند، و می گوید تو از این استفاده کن. بیت بعدی که خواهم خواند می گوید که اگر راه ناآگاهی را بروی به درد می آفتی. در واقع به یک جوری این سه بیت همه درس مولانا را در خود دارد و گنج حضور را هم در خود دارد. اگر شما درست توجه کنید.

من بارها این سه بیت را خواندم. بلکه خوب مردم توجه کنند. شایدم به طور سطحی توجه کردند. ولی کسی نیامده اینها را دوباره بخواند. فکر کردم دوباره بخوانم. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

رَشَد یعنی هدایت، یعنی راه راست رفتن. یعنی چون خدا از این مرده من ذهنی ما، مای زنده را یعنی امتداد خودش را بیرون می‌کشد، یعنی دائماً دنبال این کار است. خدا دائماً دنبال این کار است که از این مردگی ما که من ذهنی باشد، و مرکز ما را اشغال کرده، زنده ما را که خودش به صورت خالص باشد، بدون هم هویت شدگی بیرون بکشد، و به خودش زنده کند. به محض اینکه از این مرده من ذهنی ما بیرون بیاییم، بینهایت می‌شویم. و زندگی یا خدا تمام اتفاقات را که به وسیله قضا صورت می‌گیرد، طوری ترتیب می‌دهد، که این کار صورت بگیرد. حالا شما چرا هشیارانه این کار را نکنید؟ شما که الان می‌دانید که جریان چه هست. شما که می‌دانید که

دم او جان دهدت، روز نفخت پذیر، کار او کن فیکون است، نه موقوف علل

یعنی این علل بیرونی که ما با ذهنمان فکر می‌کنیم که این سبب این می‌شود، آن سبب این می‌شود، این سبب شد این اتفاق بیفتد، اینها همه غلط است. بلکه موضوع اصلی اینست که زندگی از این من ذهنی مرده ما می‌خواهد که خودش را که زندگی است، بیرون بکشد. بنابراین ما که قدرت انتخاب داریم و قدرت تشخیص داریم، عمداً، آگاهانه نسبت به من ذهنی می‌میریم. یعنی به صورت ناظر به اتفاقات نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که چه چیزی برای ما درد بوجود آورده؟ می‌بینیم که یک حرص است. یک هم هویت شدگی است که در مرکز ماست، و ما دنبال آن هستیم که از آن زندگی بگیریم و زندگی را بگذاریم کنار. او بجای زندگی نشسته. بعد می‌بینیم یک باور است، سر یک باور است که من ناراحت هستم، و من یک باور را گذاشتم به جای خدا در مرکز. بنابراین آن باور را پاک می‌کنم، خودم را از آن آزاد می‌کنم. خوب آن قسمت آزاد شده من همان خدایت است. آن به جای باور می‌نشیند. پس من می‌میرم نسبت به من ذهنی. هر کسی که شروع کرد به کوچک شدن من ذهنی، او راه هدایت را پیدا کرده، او هدایت را پیدا کرده. هر کسی می‌داند که در مقابل اتفاق این لحظه که زندگی بوجود می‌آورد، فضا باز کند، و تسلیم بشود، او رَشَد دارد. او را خدا هدایت می‌کند از درون.

آن کسی که اتفاقات را به علل موقوف می‌کند، و دنبال علت‌های ذهنی می‌گردد، و با من ذهنی جامد، با هشیاری جسمی عمل می‌کند، و چیزها را به هم بند می‌کند با من ذهنی خاصی که دارد، آن آدم رَشَد ندارد. ولو اینکه از



این باور مذهبی نما یا معنوی نما بپرد به آن یکی، باورهایش بهترین باورها باشد. مردم بیشتر به نوع باور اهمیت می دهند. می گویند این باور غلط است، و این باور درست است. این باور خداست و این باور غیرخداست. همچون چیزی نداریم ما، باور جسم است. هر باوری را شما مرکزتان قرار دهید می میرید، هم هویت با آن می شویم، آن می شود عینک شما. دیگر خدا نمی شود عینک شما. این باید واضح شده باشد از این ابیات. چون ز مرده زنده بیرون می کشد، هر که عمداً مرده گشت، آگاهانه مرده گشت، او دارد رشد. بیت بعدی بسیار بامعنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

ما درست است که الان دچار مردگی هستیم، ولی ما زنده هستیم. چرا؟ هر چه باشیم امتداد او هستیم. هر چه باشیم ما روح او را داریم، روح او یعنی خدا را داریم. او نمی میرد، آن قسمت ما نمی میرد. می گوید: که بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر. تمام ضررها و صدماتی که به ما خورده، رنجیدیم، کتک زدند، هر کاری کردند، فقط به این پوسته ما خورده، به آن آسیب نمی رسد. آن نه می سوزد، نه خیس می شود، نه می شکنند. حالا می گوید: او این زندگی را می خواهد. یعنی خدا خودش را که ما باشیم می خواهد. بنابراین مرده را از او بیرون می کشد. پس دائماً اتفاقاتی می افتند، حول و حوش این محور که مردگی، ما را ترک کند. چون اصلاً با ما سازگاری ندارد.

حالا برای این کار هر کسی من ذهنی زنده داشته باشد، من ذهنی فعال داشته باشد، دائماً حول و حوش مرگ می تند. یعنی کارهایی می کند که نابود بشود. به عبارت دیگر شما من ذهنی فعال داشته باشید، دائماً در صدد نابودی خودتان هستید، متوجه نیستید. گرچه که من ذهنی اینها را به خیر خودش می داند و خوبی خودش می داند، و نفع می داند. از این گرفتاری رها شدن به وسیله من ذهنی مقدور نیست. مگر شما تسلیم بشوید و فضا را باز کنید و بگذارید این رشد، این هدایت، نور هدایت، این خرد زندگی در آن فضای گشوده شده به شما کمک کند.

ولی شما الان می دانید که اگر نفس تان را زنده نگه دارید، این دائماً حول محور مرگ می تند. دائماً مرگ اندیش خواهید شد. مرگ اندیشی و ضرر زدن به خود این فایده را دارد که نمی خواهیم ما این راه را برویم، که شما بالاخره بنشینید، فکر کنید بگویید من چرا به خودم این همه ضرر می زنم؟ من چرا باید سرطان بگیرم؟ من چرا باید بیخودی سکنه کنم؟ من چرا هر روز یک جایم درد می گیرد؟ آن حالا بدنم است. چرا در بیرون این قدر کارهایم ناهماهنگ و چرا جور در نمی آید، چرا به هر کاری دست می زنم، این پس از چند روزی به گرفتاری منتهی می شود، اصلاً جور نمی شود؟ چرا؟ چون نفس زنده دارم، و این حول و حوش مرگ می تند.



نبايد ما اين ابیات بفهميم؟ شما جواب بدهيد. پانصد بار بايد اين ابیات را بخوانيم. درک کنيم که اين ابیات چه می گويد. الان می گويد. تو اراده داری. تو قدرت انتخاب داری. مرده شو. نسبت به من ذهنی بمير. نسبت به توقعات بيجا بمير. رنجشها و کينه ها و تمام دردهايت را بينداز. مرده شو نسبت به آنها. هر انگيزه‌ای که از اين من ذهنی می آيد، از دردها می آيد بگذار کنار، شناسایی کن و رها کن، شناسایی کن و رها کن. هر باوری که در مرکزت داری، فکر می کنی خداست، شناسایی کن بينداز، آن خدا نيست. به جای آن خدا می شود، مرده شو.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُرده شو تا مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌ی زین مُرده بیرون آورد

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده‌ای را از مُرده تو بیرون آورد.

تو بيا با انتخاب خودت روز به روز کوچک شو نسبت به من ذهنی، و بگذار من اصلی ات، آن یکی باشندگی ات بزرگتر بشود. تا بیرون آورنده زنده که بی نیاز است، یعنی خدا از این مرده من ذهنی ما، زنده اصل ما را که ما می توانيم حسش کنيم و رويش قائم بشويم، از من ذهنی از مردگی بیرون بياورد. می بينيد که وقتی می گويد مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ یعنی خدای بی نیاز خارج کننده زندگی از مردگی. منظورش اين است که آدمهای ديگر نمی توانند. شما نبايد به عنوان من ذهنی بنشينيد بگويد که یکی بيايد به من کمک بکند. يا شوم بروم یک جایی زيارتگاه نمی دانم فلان جا دست بزنم، دعا بخوانم تا از این مردگی رها بشوم. نمی شود همچون چیزی. شما هر جا هستيد لازم نيست تکان بخوريد. همان جا می توانيد تسليم بشويد.

شما فقط اتفاق اين لحظه را می خواهيد که قضا بوجود می آورد. قضا مال خداست. قضا و قدر که می گوييم. قضا اتفاق بوجود می آورد و بهترين اتفاق، اتفاقی است که همين لحظه برای شما می افتد. و اتفاق هم گفتيم برای خوشبختی و بدبختی شما نمی افتد. اتفاق برای بيداری ما می افتد. در واقع اتفاق می افتد که شما شناسایی کنيد با چی هم هويت هستيد. و اتفاق اين لحظه مفيدترين و بهترين اتفاق است. شما فقط به اتفاق اين لحظه احتياج داريد و فضاگشایی و با انتخاب آگاهانه مردن نسبت به من ذهنی، تا خدا از این مردگی بیرون بياورد. بله اين هم بارها نشان داديم به شما، دوباره نشان می دهيم.

مرده شو یعنی از نفس و نفسانیات یعنی از من ذهنی پاک شو، از دردهای هم هويت شده پاک شو، از حرص و از قدرت طلبی و از خواستن زندگی و هويت از چیزهای بیرونی و مخصوصاً آدمها، توقع زندگی از آدمها پاک شو، تا



خداوند بی نیاز که زنده را از مرده یعنی من ذهنی بیرون می آورد، توجه می کنید می گوید خداوند بی نیاز زنده را از مرده بیرون می آورد، نه من. حتی نه مولانا، نه همسایه شما و نه همسر شما. زنده‌ای را یعنی خود شما را به عنوان هشیاری از مرده شما یعنی من ذهنی بیرون بیاورد.

توجه می کنید داریم صحبت می کنیم که نظر خدا و طرح خدا چی بوده و ما چطوری شدیم. غزل این را می گوید. گرچه غزل خیلی ساده است ولی بسیار قدرتمند است. همین حرفهایی هم می زنیم الان و بیهوشی که می خوانیم اینها هم ساده ولی بسیار نیرومند و پر قدرت هستند. یعنی می توانند شما را بیدار کنند. ما دیگر گنگ نیستیم. ندانیم فکر چه هست، و نمی دانم گم شویم در دردها و فکرها. آن زمان گذشته است دیگر. شما می دانید که حضور ناظر دائماً می تواند کار کند. دائماً می تواند ذهنتان را تماشا کنید ببیند آنجا چه خبر است. هر خبری است به وسیله آن باورها و فکرها است، شما آنها نیستید، همین حضور ناظر شما هستید. ولی حضور ناظر نمی ماند به علت نیروی جاذبه‌ای که جهان مادی ما را دارد، به علت اینکه به ما قبولاندن که زندگی در همان چیزهایی است که ذهن من نشان می دهد. هر چی هم ذهن من نشان می دهد، همه از جنس ماده است، جسم است و آنها زندگی ندارند و به ما گفتند زندگی در آنها است و این غلط است.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۸۷

من بنده آن رحمت خندنده تو

من بنده تو بنده تو بنده تو

ما می گوییم. می گوییم: خدایا من واقعاً بنده بنده تو هستم. یعنی یک بنده کاملاً تسلیم شده هستم. تو به من نیرو بده. تو به من غذا بده. غذای روح بده،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

ای کسی که غذا می دهی، غذای روح می دهی، قدرت فضاگشایی و تمکین می دهی، که من بنده تو بشوم، و ثبات می دهی که من دیگر به جهان بیرون واکنش نشان نمی دهم. من بنده تو یعنی بنده کاملاً تسلیم تو هستم، و منتظر شادی بی سبب تو هستم. بخشش خندنده تو هستم. نگاه کنید ذات ما و ذات خدا را حالا ما با ذهن نمی توانیم بشناسیم. ولی با همین توصیفاها حداقل ما می فهمیم که رحمت خندنده خدا عزای ما نیست، گرفتاری ما نیست، غم ما نیست، غصه ما نیست. برای چی ما این غمها و قصه‌ها را ارزش می دانیم. روی چه حسابی؟ از کجا یاد گرفتیم؟ من ذهنی جا انداخته. خدا رحمت خندنده دارد. و ما خواهان آن هستیم، نه غمخواری.



شما الان متوجه می شوید و عمیقاً این درک را دارید که زندگی در آن چیزی که ذهن شما نشان می دهد، حالا هر چه می خواهد باشد، یک انسان است، که می گوید: اگر با این ازدواج نکنم، یا با این نباشد من می میرم. نمی میری. پس شما خدا را فراموش کردی، بنده خدا نیستی. فلان مقام نباشد، فلان پول نباشد. این خوف و رجا، ترس و امید رحمت خندنده خدا نیست. اینها را می خوانم شما بدانید که در چه وضعیتی هستید. آیا خداگونه هستید، نزدیک به اصلتان هستید یا نه خیلی دور شدید؟ اگر دور شدید، بدانید که گرفتاری های شما بخاطر آن دور شدن است. و شما نمی توانید یک تعداد باورها را در مرکزتان بگذارید و با آنها هم هویت شوید، و بگویید اینها خداست. نیست، شاید گرفتاریهای شما و اشتباه شما همین است.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۸۷

ای آب حیات، کی ز مرگ اندیشد

آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو؟

تو که آب زندگی هستی. وقتی تسلیم می شویم، آب زنده کننده زندگی، خرد زندگی وارد چهار بعد ما می شود. اگر کسی این آب حیات را داشته باشد، کی از مرگ می ترسد، کی مرگ اندیش می شود؟ مرگ اندیش دو تا معنی دارد؟ یکی دائماً ضرر اندیش است، تمام اندیشه هایش ضرر به خود است و ایجاد مرگ است و نابودی است، و همینطور ترس از مرگ. هر کسی از مرگ می ترسد نشان می دهد که هنوز به جاودانگی خدا زنده نشده. و همه ما می ترسیم چون به طور ناقص به او زنده شدیم یا نشدیم اصلاً. خضر انسان به حضور رسیده است. آن کسی که مثل خضر زنده تو شد، به بینهایت تو زنده شد، آمد به این لحظه، در این لحظه ساکن شد، دائماً از تو آگاه بود، دیگر هیچ منیتی در مرکزش نماند، مرکزش تماماً هشیاری شد، هر لحظه آب حیات تو به چهار بعد او دمیده می شود. او دیگر در اختیار تو قرار گرفته، او دیگر مرگ اندیش نمی شود. پس متوجه می شویم که مرگ اندیشی ما، غمخواری ما از چه هست. آیا این توضیحات مولانا به قدر کافی ساده و قابل فهم است؟ این بیت هم خواندیم قبلاً.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۵

صلا مستان و بی خویشان، صلا ای عیش اندیشان

صلا ای آنکه می دانی که تو خود عین ایشانی

صلا یعنی دعوت عمومی. مستان و بی خویشان حالتی است که در طرح زندگی بوده ما آن بشویم. یعنی مرکزمان را از هم هویت شدگی ها پاک کنیم، زندگی، خدا می آید مرکز ما، ما مست او می شویم و بی خویش می شویم. بی



خویش یعنی بدون من ذهنی. دیگر در زمان نیست، در گذشته و آینده، زمان رفت. بی خویش کسی است که در این لحظه آگاه از این لحظه ابدی است و پاینده شده، جاودانه شده، از مرگ هم نمی ترسد، چون به زندگی تبدیل شده، اما هنوز در این جسم است. و مقصود ما از آمدن به این جهان همین است، که پس از چند روزی که در ذهن هستیم، بیاییم بیرون در این لحظه به این لحظه ابدی، هم زنده شویم و هم آگاه شویم و بی خویش شویم. و این آدم فقط برای خودش نمی خواهد. به همه باشندگان این عالم، این می را می دهد.

صلا ای عیش اندیشان. قبلاً هم سوال کردم، آیا شما زندگی اندیش هستید؟ عیش اندیش هستید؟ عیش اندیش کسی است که دائماً دنبال زندگی و شادی بی سبب است. شادی و زندگی که از درونش می آید. چشمه اش در درونش است نه در بیرون. این آدم از زیاد شدن پولش نه خوشحال می شود و نه غمگین می شود. برای اینکه شادی اصیلی که برای زندگی لازم دارد از چشمه درونش می جوشد. این تغییرات بیرونی در پولش و در مقامش هیچ اثری در میزان شادیش ندارد. واکنشی هم نشان نمی دهد و همیشه هم می داند که چون به آن زندگی وصل است و آن زندگی جاودانه است، و هشیارانه آگاه از آن جاودانگی است.

این چیزهای آفل پوسته است، ارزش ندارد. اینها هویت ما نیستند، در اینها خوشبختی وجود ندارد، در اینها زندگی وجود ندارد. در اینجا حس امنیت وجود ندارد، بلکه حس بی امنیتی وجود دارد. هر موقع من دیدم با چیزی در بیرون هم هویت شدم، آن آمد در مرکز من، یک دفعه دیدم بی اهمیت شدم. منظورم از من همین جمع ما اینطوری است. هر کسی می تواند تجربه کند خودش و کرده. بیایید ای کسانی که همه می دانید که ما عین خودش هستیم، در حالی که عین خودش هستیم و می توانیم به او زنده شویم، هنوز من ذهنی داریم، هنوز با درد زندگی می کنیم، هنوز درد مقدس است، هنوز عزا مقدس است، گرفتاری مقدس است! واضح است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم

ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بد ظن

ما داریم با زندگی صحبت می کنیم، که هم چشم ماست و هم دین ماست. دین اصلی اینست که ما از این من ذهنی برویم به فضای یکتایی و این بشود مرکز ما. این گشودگی درون ما بشود مرکز ما، و این هم چشم ماست، یعنی خدا هم چشم ماست و هم دین ماست. پس دین ما این باورهای سطحی نیستند. می گوید: من از تو هزاران تا لطف می بینم. یعنی چی؟ یعنی خدا هر لحظه می خواهد لطفش را شامل حال ما بکند.



ما با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ایجاد عایق می کنیم. هر کسی که من ذهنی داشته باشد این کار را می کند، و از این کار هم ناآگاه است و ناله می کند به آن. می شود که ما لطف خدا را در این لحظه رد کنیم و اجازه ندهیم وارد وجود ما بشود، بعد ناله بکنیم؟ بلی این کار من ذهنی است، که خدایا چرا لطف نمی کنی؟ خوب تو چرا نمی گیری. تا زمانی که مقاومت می کنی نمی توانی بگیری. تا زمانی که من زنده است، با باورهای خودت زندگی می کنی، خواست خودت را داری، تو می گویی می دانم، بلند می شوی می گویی من من من، تو در واقع شریک خدا هستی. لطفهایش را نمی بینی.

می گوید تو هم دین هستی و هم دیده هستی، هزاران تا لطف می کنی، ولی من فکر می کنم عاشقم، منتها عاشق من ذهنی هستم. عاشقی هستم که به تو به وسیله من ذهنی ام عاشق شدم. پس من عاشق باورهایم هستم. عاشق تو نیستم، عاشقم ولی متاسفانه من دارم. در نتیجه من بداندیشم و بدظن. یعنی دارم شناسایی می کنم که بداندیش و بدظن نباشم.

بد اندیش و بد ظن نبودن معنی اینست که شما مرکزتان را خالی کنید. نه که نوع اندیشه و باور را عوض کنید. شما نمی توانید بگویید این دین بد است، من این را می گذارم کنار و می روم یک دین دیگر و باورهای آن را می گیرم می گذارم مرکز، بعد به دین قبلی فحش می دهم. این می شود خداگونه شدن. می گویم آنها غلط بودند و اینها درست هستند. و الان من با اینها هم هویت هستم.

شما با هر باوری هم هویت بشوید، بد اندیشید و بدظن اید. تنها انسانی که از فضای گشوده شده درونش می اندیشد، یعنی او نمی اندیشد در واقع زندگی از طریق او می اندیشد، آن آدم بدظن و بداندیش نیست. هر کسی که هم هویت شدگی را گذاشته مرکزش، بداندیش و بدظن است. و بداندیشی و بدظنی، ظن هم یعنی همین فکر. بداندیش و بدظن یعنی هر دو یک چیز است. درد ایجاد می کند. تمام دردهای ما را که الان گرفتار کرده ما را، ما خودمان ایجاد کردیم، با همین طریق. حالا یک بیت دیگری هم که این را ثابت می کند اینست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

می گوید همه‌اش خداست. یعنی در مورد انسان در مرکزش، دلش، همه‌اش باید معشوق باشد، ولی اگر عاشق باشد، من ذهنی باشد، برای اینکه تمام تقریباً عاشقان من ذهنی به غیر از عارفان من دارند، در نتیجه پرده



هستند. ولی عاشق خدا هستند. عاشقان خدا که با من ذهنی شان عاشق خدا شدند، عاشق الگوها هستند، عاشق باورها هستند، عاشق یک شبی هستند که من ذهنی شان اینها را منعکس کرده. یک خدایی است در یکجایی از جنس جسم است. بنابراین عاشق آن هستند. هر موقع آن شب از بین رفت، هر موقع من ذهنی خودشان از بین رفت، بجای من ذهنی شان خود زندگی نشست. هم‌هاش معشوق شد، آن موقع می شود عاشق اصلی. پس عاشق من ذهنی پرده است. یعنی پرده بین ما، هشیاری ما و خدا همین من ذهنی ماست که ادعا می کند عاشق خداست، با هم هویت شدن با باورها.

حالا می گوید که این عاشق که ادعای عشق می کند نسبت به خدا و پرده هم هست، فکر می کند زنده است، این مرده است، فقط معشوق است. یعنی در این جهان فقط خدا زنده است و تمام انسانها، در مورد انسان صحبت می کنیم که مرکز هم هویت شده دارند مرده‌اند. چطوری زنده می شوند؟ آن هم هویت شدگی ها را از مرکزشان پاک کنند. حالا

مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۱۷

ای آنکه کهنه دادی نك تازه باز گیر

کوری هر بخیل بداندیش ژاژخا

ترجیع شماره هفده است این یک بیت، چرا یک بیت می خوانم؟ برای اینکه شما خصوصیت‌های من ذهنی را متوجه بشوید. کهنه، من ذهنی است که با انسان هزاران سال هست. در ما هم هست و به ارث رسیده، و ما هم ممکن است اگر من ذهنی را به بچه هایمان یاد بدهیم، آنها هم به ارث ببرند که یاد داده ایم. ای کسی که این سیکل باطل را، این تسلسل را پاره کردی و من ذهنی را دادی که کهنه است، حالا این تازه را که حضور است، دوباره بگیر. یعنی این را داشتی، از دست داده بودی. حالا که متوجه شدی که این کهنه را بدهی، این هشیاری اولیه را هشیارانه باز بگیر. منتها به حرف هر بخیل بداندیش ژاژخواه یعنی یاوه گو، بیهوده گو، من های ذهنی دیگر گوش نده. می شود ما تحت تاثیر حرفهای دیگران قرار نگیریم؟

یکی از بزرگترین خطرها در این راه که گفت هر کسی نسبت به من ذهنی هشیارانه بمیرد، رشد دارد، گفتم تقلید است. ما از جمع تقلید می کنیم. جمع متاسفانه من ذهنی دارد. هر من ذهنی این سه تا خاصیت را دارد. بخیل است، بخیل یعنی کسی که نه خودش می خورد و نه دیگران بخورند. به او نمی رسد، به دیگران نرسد. اگر به او برسد و به دیگران نرسد، حالا این حسود است. من ذهنی بخیل است. من ذهنی که مرگ اندیش است، ضرر



اندیش است، غم اندیش است. این چیزها را می اندیشد دائماً. بخیل هم هست. بداندیش هم هست. یعنی هیچ خیری نمی اندیشد. و ما از اینها تقلید می کنیم.

شما ممکن است در راه مولانا باشید، ده نفر اطراف شما می گویند آقا شما عقلتان را از دست داده اید، یعنی چی، این حرفها یعنی چی؟ و اینها بیهوده گو هستند. ژاژ آنهايي که آدامس می خورند، بیهوده حرف می زنند. هر من ذهنی می خواهد جلوی شما را بگیرد. یعنی هر کسی در این راه برود، غیر ممکن است من ذهنی یا من های ذهنی مزاحمش نشوند و منصرفش نکنند. شما باید این را بدانید و بارها گفتم این را.

من ذهنی طرح ریزی می کند که شما را از این راه باز بدارد، ولی شما از فضای شک گاهی اوقات باید خارج بشوید به وسیله تسلیم به یقین برسید. یقین را کسی حاصل می کند که یک دفعه متوجه می شود حالش خوب شده، و احتیاج به خوشی های بیرون ندارد. یا حداقل در یک فاصله ای از زمان ندارد. دو ساعت این طور بوده. و گرچه من ذهنی می گوید آن خواب بوده، آن بی خیالی بوده، آن بی غیرتی بوده، شما گوش ندهید، کهنه را بدهید برود. از کهنه چیزی نخواهید. از من ذهنی چیزی نخواهید. تازه را بگیرید و اگر بخیل و بداندیش و ژاژخواه آمد جلوی شما را گرفت و بدانید که خواهد گرفت، شما بگویید که من تقلید نمی کنم. ولو شما یک نفر هستید و اطراف شما صد نفر هستند، هر صد نفر می گویند نه این راه نیست، شما گوش ندهید. بدانید که هر صد نفر از جنس بخیل بداندیش ژاژخواه هستند. بخیل کسی است که شما دیده اید ولو دوست شماست، حتی مولانا گفته ممکن است پدر و مادر شما باشد، راضی نیست حال شما خوب باشد، چون حال خودش بد است.

من ذهنی پر از درد حاضر نیست ببیند یک کسی حالش خوب است. یک خانواده ای در آسایش و شادی زندگی می کنند، نمی تواند ببیند، آنجا باید یک زهري بریزد. شما باید مواظب خودتان باشید و هیچ موقع نگویند که عقل من نمی رسد و این صد نفر بهتر از من فکر می کنند. نه، شما اول به خودتان روشن بقبولانید که منظور ما از آمدن به این جهان، منظور زندگی از خلق ما این بوده، من باید به اینجا برسم، من کاری به مردم ندارم، می خواهند برسد یا نرسند. دوباره یک بیت از دفتر دوم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۷۹

متهم دارم وجود خویش را

کز ندانم آن نکواندیش را

هر موقع یک قسمتی از شما زنده می شود به زندگی و نکواندیش می شود. و نکواندیش یعنی خرد زندگی می ریزد به فکرش، بیدار فکر می کند. یعنی در این لحظه که فکر می کند می داند که هیچی از من ذهنی نمی ریزد به



آن، هیچ دردی انگیزه فکر نیست، بلکه فکر کاملاً از آنور می آید. این آدم نیک اندیش است، نکواندیش است و این کژ نیست. هر موقع شما یک نکواندیش دیدید مثل مولانا، مثل بزرگان، هر بزرگ دیگری، آن کژ نیست، بلکه باید بگویید وجود من کژ است. من باید ببینم این ناجوری من ذهنی من کجاست، آن را پیدا کنم.

نیابید ملامت کنید و ایراد بگیرید به بزرگی مثل مولانا یا فردوسی، بگویید آقا این اشتباه کرده، من با دو کلاس سواد می گویم که ایشان اشتباه کردند. شما ممکن است نکواندیش باشید. پس نکواندیشی خودتان را که می بینید توش شادی است، آرامش است، از دست ندهید، به خاطر حرف مردم، و شما می دانید که من ذهنی شما دائماً محکوم خواهد کرد این نکواندیشی را، و بدانندیشی خودش را جای نکواندیشی شما می خواهد جا بزند. ولی شما دائماً من ذهنی خودتان را متهم می کنید. می گوید این دید از من ذهنی ام می آید. یک دید قدیمی کهنه است. زیر بار نروید، که قبول کنید حرفهای من های ذهنی دیگر یا من ذهنی خودتان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۶

گفت موسی با یکی مست خیال

کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

یک بیت می خوانم. فقط می خواهم به ترکیب دقت کنید، که انسان می تواند مست خیال باشد. و شما از خودتان می پرسید، آیا من مست فکرهایم هستیم؟ آیا من از یک فکر به یک فکر می پریم و خوشحال می شوم؟ من به فکر فکرها خوب می افتم که اینها مربوط به چیزهای بیرونی هستند و خوشحال می شوم؟ مست اینها هستیم؟ من مست داشته هایم هستیم؟ می دانید خیال، فکر و هر چیزی که با ذهنم می توانم ببینم، من مست اینها هستیم. از خودتان بپرسید؟ اگر هستید، باید روی خودتان کار کنید. که دارد می گوید: اگر اینطوری باشید بدانندیش هستید. بدانندیش از کجا؟ از یک مرکزی که بدبختی است. شقاوت یعنی بدبختی. ضلال یعنی گمراهی، یعنی من ذهنی. پس من ذهنی بدبختی است و گمراهی است، و دائماً بد می اندیشد. و الان این بیت را که می خوانیم همیشه به خودتان نگاه کنید.

توجه کنید که من ذهنی به بیرون نگاه می کند، الان یکی هست که این بیت را بخواند، می گوید آه آن را می گوید، فلان کس را می گوید. نه شخص شما را می گوید، شخص ما را می گوید. از موانع پیشرفت در این راه تمرکز روی دیگران است، و این از ذات بدبختی و گمراهی من ذهنی می آید. هر کسی حواسش به دیگران است و می خواهد دیگران را عوض کند، در مرکزش بدبخت است و گمراه است، و گرنه روی خودش کار می کرد.



همیشه و هر لحظه باید ما نگاه کنیم که ما می خواهیم همسرمان را عوض کنیم یا خودمان را، بچه مان را عوض کنیم یا خودمان را، دوستانمان را عوض کنیم یا خودمان را. اگر دیگران را می خواهیم عوض کنیم بدبخت و گمراهیم، بداندیش هستیم. اگر روی خودمان کار می کنیم با وجود اینکه من ذهنی ما می گوید ما هیچ ایرادی نداریم و همه ایرادها و صددرصد ایشان هست، ایشان همسر من، واقعاً در مرکز شقاوت و بدبختی و گمراهی هست خودش هم متوجه نیست، بداندیش هم هست، زندگی ما را هم خراب کرده، هر من ذهنی این حرف را می زند و درست نیست.

شک، تقلید، تمرکز روی دیگران، شما به این سه تا نگاه کنید، شما اصلاً در این راهی که می روید واقعاً مطمئن هستید یا شک دارید؟ چه بسا در اول با شک می پردازید، ولی یک جاهایی باید یقین کنید، یک جاهایی باید تسلیم واقعی بکنید، این فضا را باز کنید، این فضای گشوده شده به شما حالت یقین بدهد، که این شادی زندگی و آرامش زندگی، اصیل است. ما یک آرامش و شادی اصیل داریم، یک خوشی و اسمش را حالا بگذار آرامش که از بیرون می آید. اینها غیر اصیل اند، اینها مصنوعی اند. یک آبروی واقعی داریم یک حیثیت واقعی داریم و آن زنده شدن به زندگی است، و راستی و صداقت آن است و تعهد به آن است.

یک آبروی مصنوعی داریم حیثیت بدلی داریم که مردم ما را چه جوری می بینند. باید یک جوری نشان بدهیم که من ذهنی ما، تصویر ذهنی ما، عالی است، اصلاً نمی دانید ما چقدر با هم خوبیم در خانواده آرامش برقرار است، ما خانواده خوشبختی هستیم، من خودم دائماً شاد، آرامش دارم، در حالیکه هیچ اثری از اینها در من نیست. این آرامش و این شادی مصنوعی که مال من ذهنی است بدلی است، مصنوعی است.

آن یکی که صداقت واقعی دارد اصلاً برایش مهم نیست دیگران چی فکر می کنند، به تأیید دیگران احتیاج ندارد، به توجه دیگران احتیاج ندارد، به قدرانی دیگران احتیاج ندارد، اصلاً احتیاج ندارد که دیگران چه جوری او را ببینند، من ذهنی را هر روز می شکند، دروغ نمی گوید، ایرادهای خودش را فاش برملا می کند، از کسی نمی ترسد، آن آدم آبروی درست و حسابی دارد.

اتفاقاً الآن دارد صحبت می کند راجع به علم تقلیدی که دائماً ما با علم تقلیدی گرفتاری داریم، دانشی که از دیگران گرفتیم و مال خودمان کردیم و این بدبختی ماست، با آن هم هویتیم، هیچگونه دخالتی در ایجاد آن نداشتیم، ولی مال خودمان کردیم، و با آن هم هویتیم، یعنی به آن هویت دادیم، هویت خودمان را تزریق کردیم و از آن دفاع می کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۷

علمِ تقلیدی و بالِ جانِ ماست عاریه‌ست و ما نشسته‌کانِ ماست

علمِ ذهنی که ما از گذشتگان گرفتیم و از خودمان هیچی توش نیست، بدبختیِ جانِ ماست، این عذاب است، چرا که با آن هم هویتیم. به نظر ما حقیقت است، به نظر ما خداست، نیست. و این قرضی است. و ما اینجا نشستیم که این معدن است، کان است، یا نه که آن ماست، که این مال ماست. مردم از دیگران تقلید می‌کنند، می‌گویند این مال خودمان است ما خودمان درست کردیم، شما کجا فکر را خلق کردید خودتان؟

در شکل نهایی وجود ما، هر انسانی باید فکر خودش را در این لحظه خودش بوجود بیاورد. برای اینکه مجهز به خلقِ فکر است. وقتی درون ما باز می‌شود باز می‌شود بینهایت می‌شود و خداگونه می‌دهد، هر لحظه فکر جدید، هر لحظه فکر جدید بوجود می‌آوریم. بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، بنگر در آفریدن، لحظه به لحظه بنگر در آفریدن، به جایی که بنگری در آفریدن، یک چیز تقلیدی از گذشته گرفته، گذاشته در مرکزش، که فکر می‌کند این معدن است، یا فکر می‌کند مال خودش است، هر دو معنی را می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

از این عقل جزئی از این عقلی که این باورهای هم هویت شده دانش هم هویت شده که از دیگران ما گرفتیم باید جاهل بشویم، عقل این به درد ما نمی‌خورد. و باید دیوانه بشویم. دیوانه کسی است که به عقل من ذهنی گوش ندهد. دیوانه کسی است که خرد زندگی از او عبور می‌کند. از نظر من ذهنی دیوانه است. ببینید مولانا چه جوری حرف می‌زند، می‌گوید شما بدانید که اگر درست عمل کنید، من های ذهنی اطرافتان خواهند گفت شما دیوانه هستید. باشد من می‌خواهم دیوانه باشم، من به شادی اصیل به آرامش اصیل برسم، من از این هم هویت شدگیها زندگی نمی‌خواهم، من دیوانه ام، شما دیوانه نباشید بچسبید به چیزها بگذارید مرکزتان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۹

هرچه بینی سودِ خود، ز آن می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

می‌گوید با من ذهنی و با عقل من ذهنی، هر چی که سود خودت می‌بینی و می‌دانی، از آن فرار کن. یعنی این من ذهنی که مرگ اندیش است، بد اندیش است، تمام آن چیزهایی را که به سود ما می‌اندیشد، همه آنها به ضرر ماست. من ذهنی به ما می‌گوید که خرد زندگی که از آنور می‌آید این زهر است، شما بگو من می‌خواهم زهر



بخورم. من ذهنی می گوید آب حیات می خواهی؟ آب حیات آن است که از پولت می آید، از مستغلات می آید، از مقام می آید، از هم‌هویت شدگیها می آید، آب حیات از آنجا می آید. شما بگو من آب حیات را می خواهم بریزم. درست است؟

باز هم عرض می کنم مستلزم این است که شما به حرفهای دیگران گوش ندهید. هر کسی به اندازه کافی عقل دارد و این برنامه هم بر همان اساس بنا شده و بارها خواهش کردم از من سؤال نکنید، سئوالات شخصی نکنید، شما می توانید فضا را باز کنید و راه حل مسائل تان از آنجا بیاید. شما می توانید از خرد زندگی کمک بگیرید، می توانید تأمل کنید و انتخاب کنید. و مسئول انتخابتان هم باشید، نمی توانید؟ بیشتر مطالعه کنید، کتاب بخوانید، در آن زمینه مطالعه کنید.

شما نمی توانید از کسی سؤال شخصی بکنید، او بگوید این کار را بکن و تقلید کنید، و علم عاریه را، قرضی را از او بگیرید، بعد اشتباه کنید، که حتماً اشتباه خواهید کرد، بعداً بگویید که بدبخت کرد من را، من مسئول نیستم، همان اول مسئولیت انتخاب خودتان را بعهده بگیرید. بدانند ایشان، مرگ اندیشان، من های ذهنی، اصرار دارند عقایدشان را، راه حل هایشان را به شما تزریق کنند، حتی به زور هم شده تحمیل کنند، برای اینکه احساس عدم امنیت می کنند، بعداً به شما می گویند شما خودتان مسئول هستید، خوب از همان اول مسئولیت را بعهده بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هر که بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مفسد وام ده

هر کسی تو را ستایش کند به او فحش بده، و آن مایه ستایش را هر چی هست، مردم به خاطر یک چیزی به ستایش می کنند، مقامتان است، پولتان است هرچی هست، حتماً مردم ستایش می کنند به خاطر یک چیزی است که ذهن می تواند نشان بدهد، آن سرمایه است، یعنی سرمایه مصنوعی، سرمایه ذهنی، سودش هم همین ستایش مردم است، تأیید مردم است، هم سرمایه را هم سود را به من ذهنی وام بده، یعنی آقا شما ببرید خانم شما ببرید، مال شما، من نمی خواهم. ولی من ذهنی مرگ اندیش، بد اندیش، غمخوار، غم اندیش، گدای ستایش است گدای تأیید است، شما باید تمرکزتان روی خودتان بگذارید.

واقعاً منصفانه بگویید من گدای ستایشم؟ گدای احترامم؟ گدای این هستم که مردم مرا معتبر بدانند؟ اگر جواب مثبت می دهید من ذهنی دارم. می رنجید، اگر اعتبار به شما ندهند؟ احترام من ذهنی را به شما نگذارند؟ تأیید



و توجه ندهند می رنجید؟ بیشتر مردم می رنجند. گرفتاریهای ما همین هاست که مولانا دارد توضیح می دهد. برای همین ما غمخواریم، برای همین ما بیچاره هستیم، برای همین اندیشه ما را بیچاره کرده، ستایش، تأیید و توجه اینها از جنس فکر هستند، اینها همه در ذهن ما صورت می گیرند، چقدر مرا قبول دارند؟ چقدر به من احترام می گذارند؟ چقدر من را تأیید می کنند؟ نکنند، شما روی خودت کار کن، خودت را عوض کن. شما الآن می دانید چه جوری باید خودتان را عوض کنید. لازم نیست با جمع هماهنگ بشویم ما، جمع ما را تأیید کند. توجه کنید تأیید جمع برای من ذهنی بسیار مهم است و بسیار فلج کننده است. یعنی تأیید و عدم تأیید جمع راه ما را نشان می دهد، ما زیر هدایت خدا نیستیم، زیر هدایت تأیید جمع هستیم. ما می گوییم حتی اگر ستایش نمی کنند دشنام بدهند به ما، اقلأً بگویند ما هستیم. یک چیزی بگویند دیگر، اول می گوییم ستایش کنند نمی کنند فحش بدهند. مهم هستیم که فحش می دهند. دنبال این امواج هستیم ما، و درست نیست. هرکس این کار را می کند، باید بداند من ذهنی دارد باید روی خودش کار کند و این قضیه را قطع کند.

***** پایان قسمت دوم *****



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

می گوید: ایمنی که من ذهنی برای شما تهیه می کند و تدارک می بیند، اینها را بینداز دور. این پنهانکاری و این راههایی که من ذهنی نشان می دهد، که من باید دوست داشته باشم، پارتی داشته باشم، این را داشته باشم آن را داشته باشم تا ایمن بشوم، اینها توهم است. تنها منبع ایمنی، حس امنیت، زنده شدن به خداست، هیچ راه دیگری وجود ندارد. پیوستن به جمع که مردم این راه را پیدا کرده اند، و یکی از جمع شدن و شریک شدن در باورها و حس اینکه من جزو این جمع هستم، این جمع پشت من هستند، و همینطور باورهای جمع را می گیرم می گذارم مرکز، پس بنابراین چون جمع می داند، من هم می دانم، و حس دانندگی کردن، ایمنی نمی آورد و دانشمندی نمی آورد.

توجه کنید که ایمنی واقعی زنده شدن به اوست. دانایی واقعی هم بازکردن این فضای درون است. دانایی و ایمنی از بیرون نمی آید. مردم از بیرون می خواهند مخصوصاً از جمع می خواهند. علت اینکه خیلی از ما انسانها در ما شریکیم، عضو ما هستیم، بخاطر خدا نیست. و ما، ما را از خدا محروم می کند. ما نمی توانیم این باورها را کنار بگذاریم برای اینکه باورهای جمعی است. اگر کنار بگذاریم این ایمنی مصنوعی، این دانایی مصنوعی از بین می رود. برو، برای همین می گوید: ایمنی بگذار و جای خوف باش، این ایمنی تصنعی و این دانایی تصنعی را که من ذهنی با تقلید از جمع ایجاد کرده، کنار که می گذاری می ترسی. می گوید عیب ندارد، جای ترس باش، بترس، به چشمهای ترس نگاه کن بگو می خواهم بترسم.

بگذر از ناموس و، ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی، که مردم من را قبول داشته باشند، پیش مردم آبرو دارم، مردم فکر می کنند من خانه ام فرش دارم، در حالتی که گلیم دارم. اگر مردم واقعاً قبول کنند که خانه من فرش دارم، مبلهای گران قیمت دارم، و با همسرم خیلی مهربانم، و سواد خیلی بالایی هم دارم، این آبرو خیلی آبروی خوبی است، اعتبار دارم. نیست این، این ناموس، حیثیت بدلی است. برای همین پنهانکار است. می گوید رسوا باش و فاش، صادق باش، دروغ نگو، خودت را دوست داشته باش، هر موقع دروغ می گوئیم ما، یعنی خودمان را دوست نداریم.



توجه کنید که من ذهنی خودش را دوست ندارد، هر کسی که خودش را دوست داشته باشد دروغ نمی گوید، دروغ می گوید یعنی خودش به اندازه کافی خوب نیست، دوست ندارد یک چیز دیگر را می خواهد بگوید، یک جور دیگر را می خواهد نشان بدهد، وگرنه چرا دروغ می گوید؟ پس من ذهنی که دروغ می گوید و فاش نیست، از اینکه آبروی مصنوعیش ریخته بشود می ترسد، و آبروی مصنوعی را آبروی واقعی می داند.

آبروی واقعی زنده شدن به زندگیست، صداقت است و راستگویی است، راست کرداری است، که خرد زندگی بریزد به فکر و عمل تان و انبساط در درون است، از جنس خدا شدن است، باورها را جارو کردن و انداختن دور است، اینکه از بیرون هویت نگیری، از بیرون خوشبختی نخواهی، وقتی می گوئیم بیرون همسر ما هم جزوش است، بچه های ما دوستهای ما جزوش است. بعضی ها می گویند مگر همسر ما غیر است؟ بله، همسر شما یک انسان دیگری است، شما نباید از او هویت بخواهید، خوشبختی بخواهید، حس امنیت بخواهید.

بیشتر مردم حس امنیت را از همسرشان می خواهند، از دور و برشان می خواهند، این غلط است و این جا افتاده، برای همین است که کنترل می کنند، کنترل هم که می کنند از ترس باز هم حس امنیت پیدا نمی کنند. توجه می کنید مولانا می خواهد ما را به این نتیجه برساند که، شما از این بازیها باید بگذرید، برای اینکه امتحان هم کرده اید دیگر، چون آخر عاقبت ندارد این کار، شما حس ایمنی از انسانهای دیگر نخواهید توانست بگیرید و اگر این کار را ادامه بدهید به خدا هم زنده نخواهید شد، برای اینکه دائماً امنیت را از دیگران می خواهید. برای همین گفت ایمنی بگذار.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲

آزمودم عقلِ دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

می گوید این عقل من ذهنی که دوراندیش است را امتحان کردم، من فکر کنم همه ما امتحان کرده ایم. آنهایی که سن شان به چهل رسیده، می گوید چه زن چه مرد امتحان کرده اند، و بعد از این می خواهند دیوانه بشوند یعنی به حضور زنده بشوند، اینها همه دیوانگی است که آدم رسوا باش و فاش، از ناموس بدلی بگذرد. ایمنی را از جهان بیرون نگیرد. جای ترس باشد. یعنی هم هویت شدگی را بگذارد برود، درعین حال که می ترسد. چون من ذهنی می ترسد. ولی این ترس موقت است. شما اگر ایمنی را از انسان های دیگر نخواهید، و خوب درک کنید این موضوع را، خوشبختی را از کسان دیگر نخواهید، یک دفعه می بینید خوشبختی از درون در این لحظه خودش را به شما نشان می دهد. خوشبختی، موفقیت و ایمنی، زنده شدن به حضور است. از آنجا می آید.



دوباره بررسی می کنیم اینکه اگر کسی من ذهنی درست کند و من ذهنی مرکزش باشد و پابندی و جاودانگی خدا و بقای خدا در مرکزش نباشد، چه اتفاقی می افتد؟ و اگر خود زندگی مرکزش باشد، هوشیاری مرکزش باشد یعنی از من ذهنی تبدیل شده باشد به حضور، چه اتفاقی می افتد و چه جوری می شود؟ که شما تفاوت این دو را آشکارا بدانید. از دفتر دوم چند بیت می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۴

گفت: هر مردی که باشد بد گمان

نشنود او راست را با صد نشان

می گوید که هر انسانی که در مرکزش فکرها باشند، و با آنها هم هویت شده باشد، فقط آنها را می بیند. بنابراین حرف راست را، سخن راست را، راهنمایی بزرگان را با صد جور نشان هم به ایشان بدهید، نمی فهمند، نمی شنوند. فقط می خواهند آنها را بشنوند. اشکال ما هم همین است دیگر. با یک تعداد باورها ما هم هویتیم و آنها را در مرکزمان گذاشته ایم و حقیقت می دانیم و جزء هویتمان می دانیم در دفاع از هویتمان از آن باورها محافظت می کنیم و آنها را خودمان می دانیم. و آنها را خدا می دانیم. راهنمایی مولانا را می گوید قبول نمی کند، برای اینکه می گوید من فقط اینهایی که می دانم و غیر از این چیزی نمی دانم، آنها را قبول دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۵

هر درونی که خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد

ببینید چقدر مهم است ما تسلیم باشیم و با دید زندگی ببینیم در این لحظه. اگر با دید خیال ببینیم و من ذهنی ببینیم، این بیت به وجود خواهد آمد. می گوید: هر درونی، هر مرکزی که با باورها هم هویت باشد و خیال اندیش باشد، یعنی از این فکر ببرد به فکر دیگر، از آن هم به فکر دیگر، و فاصله دو فکر را باز نکند، هوشیاری نداشته باشد، تامل نتواند بکند، از جنس زندگی نتواند باشد در این لحظه، حداقل از طریق تسلیم، اگر دلیل هم بیاوری به او، چون دلیل از جنس فکر است، آنها را هم می گیرد به فکرهایش اضافه می کند. چون دلیل آری خیالش بیش شد، فقط فکرهایش بیشتر می شود. و حتی آن دلیل ها را می گیرد، نمی تواند بفهمد.

توجه کنید که در ما تشخیص دهنده فقط هوشیاری است، هوشیاری حضور است. این فکر انباشته شده و هم هویت شده تشخیص دهنده نیست. یکی دلیل هم که می آورد، چون آخر سر ما می خواهیم هم هویت شدگی خودمان را ببینیم، چیز دیگر را قبول نداریم، آن دلیل ها را هم یک جوری کج و معوج می کنیم به نفع خودمان استفاده می کنیم، در نتیجه خیالاتش بیشتر می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۶

چون سخن در وی رود، علت شود تیغِ غازی دزد را آلت شود

می گوید: اگر سخن را بشنود و برود به مرکزش تبدیل به مرض می شود. علت یعنی مرض. و همانطور غازی یعنی جنگجو، غازی جنگجو شمشیر دارد. و آن را در راه درست از آن استفاده می کند، در جنگ. به دست دزد بیفتد شمشیر، شمشیر است دیگر. او با آن شمشیر، با آن آلت می رود دزدی و آدمها را هم می تواند بکشد. پس از سخن خوب آدم مریض که به من ذهنی دچار است، در راه دفاع از هم هویت شدگی های خودش استفاده می کند. و زیاد کردن مرض خودش استفاده می کند. می گوید که این مرض را به این دلیلی که تو خودت به من دادی خوب است که من زیاد کنم.

پس می بینید که با دلیل آوردن و بحث کردن و سخن گفتن و مجادله کردن نمی شود یکی را عوض کرد. مگر آن شخص تمرکزش روی خودش باشد، و فضا را باز کند تسلیم بشود، و در درون، آن هوشیاری تشخیص دهنده زنده بشود و به کارش بیايد. از آن باید هرکسی استفاده کند. شما پس می بینید چقدر عوض کردن دیگران کار سختی است. شما بهترین حرفها را بنیزد آن شخص نخواهد، عوض نمی شود. حتی اینها را یاد می گیرد، در قوی کردن آن مرض خودش، هم هویت شدگی خودش، من ذهنی خودش. یک دفعه می بینی سه روز با او صحبت کرده ای حرفهای شما را گرفته، من ذهنی یک کیلویی داشته، الان شده دو کیلو و نیم! بله. تمثیل می زند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۷

پس جواب او سکوت است و سکون

هست با ابله سخن گفتن، جنون

پس جواب چنین شخصی می گوید سکوت و سکون است. با ابله، ببینید من ذهنی را در اینجا ابله می داند. کسی که مرکز مادی دارد ابله است. می گوید با او سخن گفتن جنون است. چون او نمی تواند، چون از فکر تشکیل شده فکرهای خوب را نمی تواند بپذیرد، به وسیله آنها تغییر کند. این شخص یک هوشیاری پر از انرژی می خواهد، پر از برکت می خواهد که او مرکز معنوی اش را به ارتعاش در می آورد.

این برنامه ها هم باید واقعا مرکز معنوی شما را یعنی هوشیاری شما را به ارتعاش در بیاورد. مولانا با دلیل و برهان شما را عوض نمی کند. شما به مولانا گوش می کنید. غزلش را می خوانید، می خوانید، می خوانید، تکرار می کنید، می بینید که یک ارتعاشی در شما به وجود آمده، این ارتعاش دارای آرامش است. دارای شادی است، یعنی زندگی



است. که آن در شما خودش را به شما نشان می دهد. آن است که هدایت می کند شما را نه فکرها. این چه می گوید؟ می گوید: هست با ابله سخن گفتن جنون.

البته در این داستانی که داریم صحبتش را می کنیم، شیطان صحبت می کند. و مولانا در این قصه ها حرف درست را گاهی از زبان شیطان می زند، گاهی از زبان عارف می زند، گاهی از زبان آدم بد، نقش بد یا نقش خوب، هر دو می زند. بنابراین به داستان یک پویایی خاصی می دهد، که شما باید حواستان باشد که کی دارد حرف می زند و حرفش حسابی است یا نه. در این مورد حقیقت را از زبان شیطان می گوید. برای همین می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۸

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم؟ تو بنال از شر آن نفس لئیم

یعنی ای انسان! تو هم هویت شدگی را در مرکز گذاشتی. یک نفس یا من ذهنی پست داری. اینقدر ساده لوح هستی که دست می کنی بالا و از من می نالی؟ به خدا می گویی لعنت بر شیطان. شیطان مرا منحرف می کند. و چرا این کار را می کنی؟ چرا حواست را به خودت نمی دهی، و این من ذهنی را در مرکز نمی بینی؟ تو ز من با حق چه نالی ای سلیم؟ یعنی ای ساده لوح، ای من ذهنی. چرا از من می نالی؟

تو به خدا بگو که مرا از شر این نفس لئیم نجات بده. و شما می دانی چه کار کنی. شما می دانی که باید تسلیم بشوی، فضا باز کنی. شما الان می دانی که خدا با قانون قضا کار می کند. خدا با دم خودش، با کن فیکون کار می کند. پس اتفاق این لحظه را بپذیر، پیغامش را بگیر، در اطرافش فضا ایجاد کن. بگذار آن فضای گشوده شده به تو راه حل بدهد. نفس لئیمت را به تو نشان بدهد. آن را کوچک کن. چرا از من می نالی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۹

تو خوری حلوا، تو را دُمَل شود تب بگیرد، طبع تو مختل شود

می گوید یکی حلوا می خورد و دمل در می آورد و تب می گیرد، و در نتیجه طبیعتش مختل می شود. منظور از حلوا چیزهای شیرین بیرونی است، و دمل همان هم هویت شدگی است. چرکش هم می تواند دردها باشد، و چرک بیاید، درد بیاید، تب تو بالا می رود. داغ می شوی، خشمگین می شوی. و خشم و ترس و هیجانات دیگر این من ذهنی شما را گیج می کند. حالا می خواهی بگویی تقصیر من است؟ شیطان می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۰

بی گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را؟

می گوید: تو چرا کار خودت را نمی بینی؟ بعد می گویی لعنت بر شیطان! چرا این حيله را، این مکر را، این حقه بازی را، این زرنگی را از خودت نمی بینی؟ این دفعه مولانا دارد از زبان شیطان می گوید. و این تلبیس، این من ذهنی، این مرگ اندیش، این ضرر زن در مرکز ما هست، و ما مرتب با لعنت بر شیطان خودمان را تبرئه می کنیم. الان شیطان می گوید که: نگاه کن به مرکزت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۱

نیست از ابلیس، از توست ای غوی

که چو روبه سوی دُنبه می روی

می گوید از ابلیس نیست ای گمراه. از تو هست که مثل روباه سوی دُنبه می روی. دُنبه آن قسمت چرب دم گوسفند است که روباه به آن علاقمند است، و نماد هر چیزی است که جامعه ما را شرطی کرده، که اگر این را داشته باشی، توی آن زندگی هست. مثل پول دُنبه است، مقام دُنبه است، و اعتبار مردم دُنبه هست. حس امنیت کاذب و آبروی کاذب اینها همه دُنبه هستند. می شود مثل روباه سوی دُنبه می روی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۲

چونکه در سبزه بینی دُنبه را دام باشد، این ندانی تو چرا؟

می گوید: روباه می آید می بیند که روی چمن مقداری دُنبه هست. نباید فکر کند که این دُنبه اینجا چه کار می کند، نکند که دام باشد؟ و هم هویت شدگی های ما اینطوری بوده است. ما یک چیزی در روی چمن می بینیم که حس امنیت به ما می دهد. و آن را می گیریم و می گذاریم مرکزمان. تمام توجه ما را می بلعد. تو فکر نمی کنی که دُنبه اینجا چه کار می کند، این ممکن است دام باشد؟ و ما می گوید اینطوری به دام افتادیم.

و نه تنها هم هویت شدگی های ما از این قبیل بوده در گذشته، الان هم شما یک دُنبه ای روی چمن می بینید، باید بگویید این را حداقل قانون جبران را اجرا کنید، که این مجاناً برای چه باید به دست من بیاید؟ چرا من باید این را بردارم؟ چرا این مال من می شود؟ من که برایش زحمت نکشیده ام. روباه از آنجا رد می شود می گوید: به به به، عجب دُنبه ای است. نمی داند که آنجا یک تله ای هم هست. پایش را که می گذارد پایش به تله خواهد افتاد. به دُنبه هم احتمالاً نمی رسد. و ما هم همینطور هستیم. ما به دُنبه هنوز نرسیده ایم. البته در معنای کلی همان



چیزهایی که ما دنبالش بودیم در فضای ذهن دنبالش گشتیم و هم هویت شدیم و به تله افتادیم. تله افتادن ما همین درست کردن یک مرکز مادی است.

ما نفهمیدیم که این باور است و خدا نیست. نگذارم مرکز. خدا یعنی به این سادگی است؟ که شما این باور را بردارید یکی دیگر به جای آن بگذارید، می شود خدا؟ دیگر لا کردن و مسلمان شدن و شناخت و نمی دانم همه اینها را دور انداختن و درد هوشیارانه کشیدن و اینها دیگر هیچی. فقط این را بگیر بگذار آنجا درست می شود. نمی شود!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۳

زان ندانی کت ز دانش دور کرد

میلِ دُنبه، چشم و عقلت کور کرد

این را شیطان می گوید. می گوید: به این علت نمی دانی که تو را میل دُنبه و همه حواست به دُنبه هست از دانش دور کرده است. یعنی ما عقل زندگی را گذاشتیم کنار. آمدیم عقل من ذهنی را برداشتیم و عقل من ذهنی هم به دُنبه بیرونی علاقمند است و آن را زندگی می داند. بنابراین عشق دُنبه چشم و عقل ما را و چشم و عقل زندگی را کور کرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

می گوید که عشق چیزها تو را کور و کر می کند. خیلی بیت مهمی است قبلا هم خوانده ایم. پس هرکسی عشق بورزد به چیزی در بیرون، آن فوراً می شود مرکز. عینک آن را می زند و چشم زندگی اش، چشم خدایش کور می شود و گوش حقیقت شنو اش کر می شود. بعد از آن چیزی نمی شنود فقط دُنبه را می شنود. دنبال آن چیز است فقط. و این چیزها گفتیم سه نوعند. یک نوعش باور است، فکر است. یک نوعش درد است. یک نوعش چیزهای مادی است. حُب اینها، عشق اینها را در مرکزمان نباید بگذاریم. و می گوید که نفس یا من ذهنی سیاه کار تو دارد این کارها را می کند. با مردم یا با من ستیزه نکن، عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.



پس تا اینجا فهمیدیم که به محض اینکه عشق چیزی در بیرون، اشیاء، به دل ما می افتد، آن می شود مرکز ما، و ما کور و کر می شویم، فقط دیگر آن را می بینیم. پس اگر زندگی شما الان خراب است، اول به باورها نگاه بکنید چه باورهایی دارید؟ با آنها هم هویت هستید که شما اینها را قابل تغییر نمی دانید، در حالی که باور از جنس جسم است، قابل تغییر است. هر جسمی آفل است، توجه می کنید؟ و هر اتفاقی در بیرون می افتد، هر جور کور و کری اتفاق می افتد، چون کور و کری نسبت به زندگی، اینکه ما دید دوست را نداریم، و دید پایداری را نداریم. گفت هر چشمی که دیده دوست را نداشته باشد، بهتر است کور باشد، نبیند بهتر است.

یعنی ما با عقل من ذهنی مان اگر عمل نکنیم و فکر نکنیم، خیلی به نفع ما است. ما چگونه عمل کنیم؟ بالاخره باید یک فکری بکنیم عمل کنیم، که همه اش به ضرر ماست. این صحبت ها نباید ما را فلج کند و ما از فکر کردن و استقلال باز بمانیم بلکه تشویق می کند به احتیاط کامل، به عقب کشیدن و فکر کردن، تامل بیشتر کردن، هی بیشتر کردن، هی به حرف دیگران هم توجه کردن، که ما گوش شنوا داریم. اگر یک کسی به ما می گوید که شما آدم بی احساسی هستید، یا آدم مثلاً خدای نکرده دروغ گویی هستید، یا این قدر که فکر می کنید صادق نیستید، دعوا نکنیم برویم بنشینیم فکر کنیم، شاید یک چیزی از ما دیده است، شاید این عیب در ما باشد واقعاً. ستیزه نکنیم. و قبلاً هم خوانده ایم.

گفت: حزم سوءالظن خواند ست آن رسول، می گوید حضرت رسول گفته است که به خودتان شک کنید. سوء ظن داشته باشید هر موقع اتفاق بدی می افتد اولین سوء ظن به خودمان است، ولی ما با من ذهنی می گوییم که تقصیر آن است. یا دنبال کسی می گردیم به گردن او بیاندازیم و چون من ذهنی ما یک تصویری بی عیب از ما درست کرده است که ما هیچ اشکالی نداریم، تمام اشکالات را دیگران دارند.

بله اجازه بدهید دو تا چیز را داریم نشان می دهیم. یکی اینکه من ذهنی در مرکز ما باشد، یکی هم خدا در مرکز ما باشد، و ما کور باشیم و کر باشیم نسبت به بیرون. عشق یعنی به محض اینکه فضا را باز می کنیم و با زندگی یا خدا یکی می شویم در مرکزمان، کوری عشق به وجود می آید. کوری عشق نسبت به بیرون کور و کر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من حُبِّ یُغْمی و یُصِمَّ است ای حَسَن

حَسَن در اینجا می تواند یک اسم باشد. یا یک نیکوکار، ای زیبا رو، ای انسان. این کوری انسان باید کوری عشق باشد، که انسانی که در مرکزش به خدا زنده شده است. نسبت به چیزهای بیرونی کور و کر است. جهان بیرون



نمی تواند برانگیزنده فکرها و اعمال او باشد. و چی می تواند باشد؟ همین وحدت با زندگی، بوجود آورنده فکر و عمل او است. و این را بارها گفتیم فکر و عمل بیدار است، دراین حالت ما در این لحظه هستیم و ناظر فکر هایمان هستیم، و خرد زندگی از ما عبور می کند، ما فقط تماشاگر هستیم، هیچ قضاوتی نمی کنیم، هیچ مقاومتی نمی کنیم. و آن موقع خواهیم دید که ذهن ساکت است، و زندگی است که ذهن ما را در اختیار گرفته است. به وسیله آن فکر می کند. و با آن هشیاری، ما نسبت به انگیزش های بیرونی کور و کر هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

می گوید هر چیزی که غیر از خدا است من نسبت به آن کور هستم. توجه می کنید که هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد غیر از خدا است. اگر ذهن ما توانست یک چیزی را نشان بدهد، و شما توانستید با پنج حس تان ببینید یا بشنوید یا بالاخره حسش کنید، مثل فکر ها، مثل درد ها، این ها غیر خدا هستند. می گوید کور هستم از غیر خدا و بینا به او هستم. و مقتضای عشق هم همین است. یعنی چیزی که عشق، عشق واقعی، که قبلا عشق من ذهنی را بیان کردیم. عشق واقعی این است که: جمله معشوق است و عاشقی وجود ندارد، و آن پرده هم وجود ندارد. حالا این را بیان کن، این را بگو.

آیا شما این طوری هستید؟ کور هستید از غیر خدا؟ به تمام آن چیزهایی که ذهنتان نشان می دهد شما واکنشی نشان نمی دهید، فقط پاسخ می دهید به خواست زندگی؟ و مولانا دارد می گوید: عشق این را اقتضا می کند، نه این که من ذهنی بزرگ داشته باشید، و به هر چیزی واکنش نشان بدهید، مقاومتتان کامل باشد، قضاوت تان کامل باشد، غیبت تان کامل باشد، با یک تعداد باورها در مرکزتان هم هویت باشید و آن باورها را خدا بدانید، مطابق آنها عمل کنید، آنها را باور داشته باشید، بقیه را هم کافر بدانید. این عشق نیست، این وحدت نیست. بله. بیت دوم غزل را برایتان می خوانم. و امیدوارم آن بیت اول جا افتاده باشد، که گفت مولانا، انسان به وسیله اندیشه بیچاره می شود، و همین طور غم خوار می شود، و فرو می رود به خودش، منقبض می شود و این اندیشه ها هیچ کدام خدا نیستند. مربوط به چیزهای آفل بیرونی هستند. تویشان زندگی وجود ندارد.

می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تورا من پاره پاره جمع کردم چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

همین طور که می بینید از زبان زندگی مولانا صحبت می کند. می گوید: من تکه تکه تو را جمع کردم، و این نشان می دهد که اولاً ما جمع هستیم، پس از هشت سال و نه سال که ما در رَجِمِ ذهن می مانیم، زندگی روی ما کار می کند، همان طور که گفتم در زهدان مادر بچه می رسد و کامل می شود، حضور ما هم، جمع شدن ما هم کامل می شود. ولی ما وسوسه را که در واقع بلند شدن از یک فکر است و پریدن به یک فکر دیگر است، هیچ موقع ما متوقف نمی کنیم. من تو را جمع کرده ام، یعنی تو اگر پرهیز کنی بعضی کارها را نکنی، همین الان همه ما در این لحظه هستیم، و می توانیم به بی نهایت خدا زنده بشویم، به شرطی که وسوسه نباشیم.

وسوسه از اینجا می آید که هنوز در ما این شرطی شدگی و باور هم هویت شدگی وجود دارد که زندگی در چیزهای بیرونی است. زندگی در چیزهایی است که ذهن ما نشان می دهد. معنی اش این نیست که ذهن ما نشان می دهد مثلاً ما همسر داریم، بچه داریم، پدر و مادر داریم، دوست داریم، این ها بد هستند؟ این ها بد نیستند، ولی مرکز ما نمی توانند باشند. ما نمی توانیم از این آدمها و یا چیزها که به وسیله ذهن مان، فرمان به ما نشان داده می شود آن برکات زندگی را بخواهیم.

امروز مولانا همه را قید کرد. حس امنیت است، حس شادی سلطانی، حس آرامش است، حس غنی بودن است، بی نیازی است، اینها را نمی توانیم از آنها بگیریم، شما نمی توانید در بیرون متکی به یکی باشید و حس امنیت کنید، همچون چیزی وجود ندارد. و اگر این را کسی عمیقاً درک کند، وسوسه یعنی یک فکر، بعدش هم یک فکر، بعدش هم یک فکر، این فکرها همه مربوط به چیزهای بیرونی هستند، من چرا می پرم از این فکر به آن فکر؟ برای اینکه زودتر به زندگی برسیم، اگر من بدانم، عمیقاً بدانم و درک کرده باشم، نه سطحی، که در این فکرها زندگی نیست، و این فایده ندارد، و اینها بیشتر قضاوتهای توخالی هستند، انتظارات توخالی هستند و این کار مرا از زندگی باز می دارد، وسوسه کم می شود.

و بالاخره یواش یواش، یعنی اندیشه کند می شود. و یک دفعه می بینم که یک فکر آمد بعدش دیگر فکر نیامد، فکر نیامد، از بین دو تا فکر زندگی خودش را به من نشان داد. و بارها نشان داده است به شما، و پائین هم می گوید، بارها می گوید خودم را به تو نشان دادم، تو چرا متوجه نمی شوی؟



خدا از جنس جمعیت است، جمع است، یکتائی است، ما هم یکتا هستیم. می گوید تو آمدی پخش شدی در چیزها، هم هویت شدگی ها، من آمدم تو را جمع کردم. چرا اینقدر علاقه داری دوباره بروی به فرم و پخش بشوی در آنها؟ صد پاره بشوی. صد، علامت زیاد است. یعنی به تعداد چیزهایی که هم هویتی، سرمایه گذاری شدی در آنها، و در هر کدام از اینها یک هویتی وجود دارد و هویت تو آنجاهاست. برای همین می خواهی آنها را حفظ کنی، شما فرض کنید که با دویست تا باور هم هویت هستید، در هر کدام از آنها قسمتی از وجود شما گیر افتاده است، فرض کنید که پنجاه تا رنجش دارید، کینه دارید، موضوعات خشمگین کننده دارید، شما در آنها سرمایه گذاری شدید، آنها در شماست الان، صد پاره شدید.

و اجازه بدهید این مطلبی را که از مثنوی قبلا خواندم دوباره بخوانم، بسیار بسیار اگر دقت کنید این ابیات بیدار کننده است. لازم نیست که ما واقعا صد تا برنامه گوش بدهیم، یک برنامه را خوب گوش بدهیم، ابیاتش را زیاد بخوانیم و خوب بفهمیم کافی است، بعد خوب البته مولانا از جهات مختلف به موضوع نگاه می کند، با عبارات مختلف، با شعرهای مختلف اینها را بیان می کند که اگر یک بیتی یا یک غزلی بر مذاق کسی سازگار نمی آید آن یکی خوش بیاید، و این فروانی را و پر برکتی را در اختیار ما می گذارد.

پس این بیت می گوید که خدا ما را جمع کرده است، از پاره پاره گی، ولی ما به وسوسه ادامه می دهیم، می شود شما به خودتان نگاه کنید، و پریدن از فکر چیزها را متوقف کنید، از این فکر به آن فکر نپرید، و دائما در فکرها نباشید و فکر شما را تسخیر نکند، اختیار داشته باشید، و آن اراده آزاد اولیه را دوباره به دست بیاورید. دوباره این قسمت را می خوانم برای شما سریع، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

زَرَّ عَقْلَت رِيزَه اسْت اِي مَتَّهْم **بِر قُرَاضِه مَهْر سِکِه چُون نَهْم؟**

یعنی درست است که تو وجود داری، ولی پخش شدی مثل طلا، در قسمت های مختلفی که با آنها هم هویت هستی. ببینید اسمش متهم است. یعنی تو می توانی این کار را نکنی، تو می توانی متوجه اشتباهت بشوی، پائین هم می گوید اشتباه کردی، و این اشتباه قابل برگشت است، و هر لحظه خدا منتظر است که ما از این اشتباه برگردیم، ما را جمع کرده و ما جمعیت خودمان را، یعنی جمع شده خودمان را ببینیم، و به آن زنده بشویم، وقتی به آن زنده بشویم اندازه آن می شویم، بی نهایت می شویم.



برقراضه یعنی ریزه ها، من چه جوری مَهر سکه بنهم؟ مهر سکه، اینکه خدا مهرش را روی کسی می گذارد، یعنی به خودش زنده می کند. می گوید درست است که تو از جنس من هستی، از جنس بی نهایت هستی، از جنس ابدیت هستی، ولی تا زمانی که پخش شدی در ذهن، من چه جوری می توانم تو را به خودم زنده کنم؟ گر چه من تو را جمع کردم. این اشتباه بشر است، اشتباه خدا نیست، تقصیر ماست که متوجه نیستیم.

الان با صحبت های مولانا داریم متوجه می شویم، پس توجه کنید طلا و سکه و اینها در کار نیست، این فقط تمثیل است، این ریزه های هوشیاری را ما جمع کنیم، این هوشیاری زیاد بشود، یک دفعه ما بی نهایت می شویم. وقتی بی نهایت شدیم از جنس او می شویم، او مهرش را می زند به ما. می گوید حالا که تو مثل من شدی، تمام شد رفت.

و حالا سکه اگر طلا باشد می شود همه جا خرج کرد، ولی یک موقعی مال ما، من ذهنی ما، قدیم می گفتند شهرِوا، شهرِوا در تبریز می گفتند پَته، هر قهوه خانه ای پَته خودش را داشت، مثلا پته هایش را می داد به یک مغازه، هر موقع یک چائی می آوردند، دو تا یا سه تا از آنها می دادند، ولی پته آن قهوه خانه دیگر جای دیگری نمی شد خرج کرد، این من ذهنی ما هم بیشتر شبیه شهرِوا است، سعدی هم می گوید:

وزیر زاده نادان به شهرِوا ماند

که در دیار غریبش به هیچ نستانند

این من ذهنی ما هم مثل وزیر زاده نادان است، بله مثل شهرِوا است، فقط در جائی که وزیر هست و فامیلش هست، آنجا به او احترام می گذارند، من ذهنی ما هم همینطور است، آنجائی که ما جا انداختیم، من ذهنی را در آنجا به ما احترام می گذارند ولی در دیار غریب به هیچ نمی ستانند، و این سکه، سکه طلا نیست.

سکه طلا هم‌ماش خرد زندگی است، وقتی به زندگی زنده شدیم این همه جا می شود خرج کرد. همه جا می شود خرج کرد یعنی به هر موقعیتی، به هر چالشی بررسی از او خرد می آید بیرون و مسئله شما را حل می کند. ولی این شهرِوا، این من ذهنی، فقط یک چیزهای بخصوصی را یک جور خاصی حل می کند، غیر از آن دیگر، اگر مشکل پیش بیاید نمی تواند حل کند،

بهر حال می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹

عقل تو قسمت شده بر صد مهمم هزاران آرزو و طم و رم

یعنی عقل زندگی تو بر صد تا چیز مهم یعنی هم هویت شدگی قسمت شده، و تو عقل چیزها را پیدا کردی، و هزاران تا آرزو داری و طم و رم، یعنی چیزهای کوچک و بزرگ، می بینی که ما با چیزهای کوچک و بزرگ، آرزوهائی که در آینده می خواهیم برسیم هم هویت هستیم، و عقل زندگی ما هم به آنها قسمت شده، ما عقل چیزها را پیدا کردیم و اینها در مرکز ماست، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

فقط به عشق، یعنی وقتی که شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنید، این فضای گشوده شده، یکتائی شما با خداست، این حالت دارای خرد است، دارای هوشیاری است، دارای عشق است، دارای تشخیص است، بوسیله آن می توانید این هوشیاری های کوچولو کوچولو را که در جاهای مختلف گیر افتاده اند، جمع کنید، وقتی جمع کردی و انباشتگی هوشیاری در مرکز تو بوجود آمد، یکدفعه این مرکز باز شد، آن موقع مثل شهر سمرقند و دمشق که قدیم آباد بودند، و مثال بودند که چقدر آبادند، مرکز شما هم، و بیرون شما هم آبادان می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۱

جوجوی، چون جمع گردی ز اشتباه

پس توان زد بر تو سگه پادشاه

اگر جوجوی یعنی به اندازه یک جو، یک جو، پس صبر می کنیم، شناسائی می کنیم هم هویت شدگی ها را، تسلیم می شویم و صبر می کنیم، همینطور می رویم جلو درد هوشیارانه می کشیم. امروز گفت جای خوف باش، نترس، این امنیت کاذب از بین برود، ریزه ریزه، وقتی از این اشتباهی که تقسیم شدی، هم هویت شدی، برگردی، الان شما همه با ایبات مولانا متوجه می شوید که اگر هم هویت شدگی در مرکزتان دارید، چه باور باشد، چه درد باشد، چه چیزهای مادی بیرونی باشد، این اشتباه است. و یواش یواش جمع می شوید، یعنی هویتتان را از آنها می کنید، می گوئید من، تو نیستم، لا می کنید، لا می کنید، لا کردن طول می کشد، ممکن ده سال طول بکشد، شانس بیاورید یکسال طول می کشد، یعنی اگر فقط روی کار خودتان تمرکز داشته باشید.



گفتم اصلا نمی شود جلوی این اشتباه را گرفت، مردم حواسشان به دیگران است، شما بیائید لحظه به لحظه این اشتباه را در خودتان بسنجید، بگوئید من حواسم به خودم است، من جَوَّوِی، به اندازه یک جُو، یک جُو از هم هویت شدگی ها دارم جمع می شوم، یا حواسم به یکی دیگر است؟ حتی حواس آدم می گوید به بدی جامعه است، چرا اینقدر گرفتاری هست؟ این من ذهنی حواس شما را به ناجوری های بیرون که خودش بوجود آورده متمرکز می کند.

می گوید اگر تو خرده خرده جمع بشوی، یک موقع می شود که خدا مُهرش را به شما می زند، و آن موقعی است که حقیقتا شما حس می کنید که از جنس جهان بیرون نیستید، این تصویر ذهنی متلاشی شد، من ذهنی شما مهم نیست اصلا، مردم چه می گویند مهم نیست، دنبال ستایش مردم نیستید، حتی علاقمند به ستایش مردم نیستید و هر موقع مردم شما را ستایش می کنند احساس خطر می کنید، انسان هستند دیگر، ممکن است کشیده بشوند، باور بکنند حرفهای اینها را.

آقا شما عارف هستید، شما دانشمند هستید، شما نجات ده هستید، ممکن است بکشند آدم را منحرف کنند. هزار نفر یک حرفی را بزنند یک موقع هست من ذهنی می پرد وسط می گوید بابا باور کن دیگر، باور کن که دانشمند هستی، چقدر دیگر بگویند؟ مردم خطرناک هستند، پس باید، می گوید خدا، پادشاه، مُهرش را بزند به سکه تو، یعنی سکه خالص بشود، موقعی که خالص شد و بزرگ شد این هوشیاری، مورد تأیید خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۲

وز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام

حتی به اندازه یک مثقال انسان هوشیاری حضور به وجود بیاورد، مثقال یعنی اندازه کم، نه اینکه واقعا مثقال و کیلو و اینها، نه، تو خام یعنی اینکه اصلا از یک فکر به یک فکر دیگر می پری، هیچ نمی دانی فاصله بین دو صندوق، دو فکر، هوشیاری است، تا حالا هیچ تجربه ای نکردی، اگر یک مثقال هوشیاری به وجود بیاوری، بفهمی که این هوشیاری دارای شادی است، دارای خرد است، دارای راه حل است، در اینصورت از آنجا به بعد دیگر راحت می شود، شاه یعنی خدا از تو یک جام زرین می سازد، جام زرین می سازد یعنی به خودش تبدیل می کند. جامی که تو شراب را از آن طرف می آوری و به این جهان می دهی.

بله، اجازه بدهید این حالت را هم مولانا در دفتر ششم به آسمانی تشبیه می کند که در شب پر از ستاره است، یعنی ما در شب ذهن هستیم، مقدار زیادی ستاره در آسمان وسیع ما می درخشد، به محض اینکه ستاره ها



خاموش بشوند، آفتاب ما طلوع می کند. همینطور که وقتی صبح می شود و آفتاب می آید، ستاره ها خاموش می شوند. و ما هوشیارانه می توانیم تک تک این ستاره ها را خاموش کنیم. امروز گفت اگر به اندازه یک مثقال هوشیاری بوجود بیاورید. شما با ذهن سوال نکنید که یک مثقال چی هست و اینها، شما در تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه و شناخت هم هویت شدگی ها کار کنید. بگذارید یک کمی فضا در درونتان باز شود، ببینید که آن فضا و هدایت آن، کجا شما را می برد، آیا زنده بودن را از مرده بودن تشخیص می دهی؟ آیا نظر شما تغییر کرد که آن حالت قبلی مردگی بود؟ و این زندگی است؟ و می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۰

چون نمردی، گشت جان کندن دراز

مات شو در صبح، ای شمع طراز

اگر نمیری به من ذهنی، در اینصورت با تغییر باورها و درست کردن من ذهنی و اینها، جان کندن دراز خواهد شد، یعنی انسانها من ذهنی را می خواهند نگه دارند، و من ذهنی محکوم به فناست، چه جمعی اش، چه فردی اش، به شخص شما می گوید، به جمع هم می گوید: مات شو در صبح، یعنی صبح است.

صبح نزدیک است خاموش. کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

در این زمان می بینید که هوشیاری از جنس حضور، خیلی زیاد جاری می شود به این کره زمین، همین ها که در اشل بسیار جمعی مولانا پخش می شود، اینها کار زندگی است، کار خداست، می خواهد پخش بشود، چرا تا حالا پخش نشده است؟ هوشیاری می خواهد، خدا می خواهد مردم متوجه بشوند، و من ذهنی را ادامه ندهند، جان کندن را دراز نکنند، حالا شما شخصاً اگر می خواهید بشنوید، می گوید الان صبح است، مات شو، یعنی درست مثل اینکه یک شمعی روشن کرده بودید، آفتاب الان طلوع کرد، شما تا الان شمع بودی، شمع را خاموش کن، چون آفتاب تو در آمد دیگر، صبح است.

و ای شمع طراز یعنی ای زیبا رو، شمع طراز هوشیاری ما را می گوید، تو تا حالا یک شمع من ذهنی را روشن کرده بودی، الان آفتاب شدی، هر دو ما هستیم، می خواهد شمع باشد یا آفتاب؟ آفتاب در آمده است، می خواهد این را به ما بگوید، گفت من جمع کردم تو را، تو آماده ای الان، صبح است، چرا معطل می کنی؟ چرا جان کندن را دراز می کنی؟ برای چه زیر این همه درد باشی و این را دراز کنی؟ این را دارد به بشریت می گوید، به شخص ما هم می گوید. ولی بشریتی که، بشرها از کل جمعیت کره زمین باید بشنوند، جان کندن را دراز نکنند.



ما باید چند تا جنگ بکنیم بفهمیم که نباید جنگ بکنیم؟ چقدر باید آدم کشته بشوند؟ فلج بشوند، بی خانمان بشوند، شهرها خراب بشوند، بمباران بشوند، که بفهمیم که ما نباید بمب درست کنیم، تانک درست کنیم، لزومی ندارد. این ترسها واهی است، ترس جمعی واهی است، بی اعتمادی ما به همدیگر واهی است، ما اگر از جنس زندگی بشویم، به یقین برسیم، به همدیگر اعتماد می کنیم. پول را این همه تلف می کنیم. مردم از گرسنگی دارند می میرند خیلی جاها، و ما دوست داریم هواپیما درست کنیم، و بمباران کنیم. اینها به خاطر جان کندن است.

و حالا شما شخصاً صبح شده است، آفتابتان دارد طلوع می کند، می خواهید شمع را روشن نگه دارید یا شمع را خاموش کنید؟ شمع را خاموش کنید تمام آن ستاره ها خاموش می شوند، خورشیدتان می آید، و اینکه گفت که یک مثقال، برای اینکه آن مثقال یک خرده هوشیار شدن در مرکز خیلی چیزها را به طور یقین به شما نشان می دهد. ما در ذهن شک داریم، ما درست نمی فهمیم چیزهایی که در ذهن می فهمیم واقعاً عمیق نیست، یک درک عمیق نیست، فقط می دانیم ذهناً، خیلی سطحی هستیم، در نتیجه عمل نمی کنیم، وقتی می آییم عمل کنیم نمی کنیم.

ما مولانا می خوانیم می گویم بروم که از فلانی رنجیده ام آشتی کنم ببخشم، وقتی کتاب را می بندم می روم که برسیم آشتی کنم، من ذهنی پشیمان می کند و می گوید خودت را کوچک نکن و حالا او چی می گوید، فلان و فلان، هیچی. جان کندن هم باید دراز شود، من جان می کنم تا زمانی که رنجش دارم، می دانم کینه ها را دارم، دارم جان می کنم. خودم می دانم، ولی یک چیزی در من نمی گذارد آفتابم طلوع کند، شمع را خاموش کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۱

تا نگشتند اختران ما نهان دانکه پنهان است خورشید جهان

یعنی تا این اخترانی که در آسمان می درخشند اینها نهان نشوند، خورشید نمی آید. گفتم مولانا درون ما را به یک آسمانی تشبیه می کند که مقدار زیادی ستارگان یعنی هم هویت شدگی ها روشن هستند، حواس ما هر لحظه به این ستارگان است. و اینها هنوز هویت و هوشیاری درونشان به تله افتاده، گفت یک مثقال از این ها بکش بیرون، آن مثقال را خدا یک جام ذرین درست می کند، و ما آن یک مثقال را هنوز نکشیده ایم بیرون. ولی تا این هم هویت شدگی ها روشن هستند، خورشید نمی آید. تمثیلش صبح است، به محض اینکه ستاره ها خاموش می شوند خورشید می آید، به محض اینکه هم هویت شدگی ها خاموش می شوند، خورشید شما طلوع می کند. این را هم بخوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۶

چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغی باشی به شرکت مُلک جو

می گوید اگر نمیری به من ذهنی و به او زنده نشوی، تو یاغی خواهی شد، و شریک خدا خواهی شد، و دنبال فرمانروایی خواهی گشت، و سرزمین فرمانروایی خواهی داشت، و شرکت ملک جو، شرکت یعنی شریک قراردادن به خدا. پس اگر نسبت به من ذهنی نمیریم، هم هویت شدگی هایمان را شناسایی نکنیم، نیندازیم دردهایمان را نیندازیم، غمخوار باشیم، بیچاره باشیم، توی خودمان فرو برویم چه خواهد شد؟ شریک خدا خواهیم بود، یاغی خواهیم بود.

مردم فکر می کنند زجر بکشند غم بخورند استرس بکشند، یک جوری خدا رحم می کند یا به بهشت می برد چنین چیزی نیست. این آدم یاغی است، کسی که کارش گیر کرده در این جهان حتما یاغی است، لزومی ندارد شما بگویید این که فقیر است هیچ چیز ندارد، نه، کسی که شکایت می کند، کسی که بلند می شود و می داند، و مقاومت دارد و قضاوت دارد، یعنی می داند، پس بنابر این یاغی است. یک موقعی یک کسی می گوید نمی دانم واقعا، تسلیم می شود و تن می دهد به خرد زندگی، یک کسی تسلیم نمی شود، ستیزه می کند این یاغی است، و شریک خداست، و به او هم زنده نیست، به من ذهنی هم نمرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است

وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

اگر به او زنده بشوی، برای این کار باید من ذهنی بمیرد، من ذهنی نباش. درد نباید داشته باشی، باورها مرکز شما نباشد، در این صورت خود او در مرکز شما قرار می گیرد، و این وحدت محض است، و شریک قراردادن به خدا نیست. بلکه امیدوارم پس از این همه بررسی این دو بیت برای شما معنی شده باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه یی بیچاره گشتی؟

فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

تورا من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

ز دارالملکِ عشقم رخت بردی در این غربت چنین آواره گشتی

ز دارالملک عشقم، یعنی از فضای یکتایی، یعنی تو باید هوشیارانه به من آگاه می شدی، به زبان گنج حضور باید می آمدی به این لحظه، در این لحظه بی نهایت می شدی، یعنی با من یکی می شدی، و من مرکزت می شدم. دارالملک یعنی پایتخت، تو الآن در فضای یکتایی نیستی، که آنجا با من یکی باید باشی. تو آفریده شدی که بروی به جهان، چند روزی در ذهن باشی، بازی کنی با این فکر های هم هویت شده، بعد اینها را رها کنی و برگردی با من هوشیارانه یکی بشوی، ولی تو از این فضا به طور کلی رفتی، رخت بردی یعنی به طور کامل رفتی.

در این غربت، یعنی در این جهان که ذهن نشان می دهد، در فضای ذهن اینطور آواره شدی، و ما آواره شده ایم، ما از یک موقعیت ذهنی از یک وضعیت ذهنی، به یک وضعیت ذهنی دیگری می رویم، و چاره را بیچارگی می دانیم، و بیچارگی ما هم این است که دائم در وضعیت ها جستجوی زندگی می کنیم. این وضعیت ها را زندگی می سازد، پس کاملاً بیت گویا است. می گوید تو باید برگردی به پایتخت من، پایتخت عشقی من، یعنی بیایی با من یکی بشوی و این وحدت مرکز تو بشود.

پس برای این کار الان که ما در ذهن هستیم، چگونه می رویم توی ذهن؟ هر لحظه به وسیله یک فکر بلند می شویم، و بعد هم می رویم به یک فکر دیگر که آن هم یک چیز ذهنی را نشان می دهد، و بعد به یک فکر دیگر و این کار در کنترل ما نیست. اینکه می گوید: رخت بردی، یعنی اصلاً به یاد من نیستی، هیچ موقع به من زنده نیستی، تو فاصله بین دو فکر را کاملاً بسته ای، اصلاً پوشانده ای من را، من زیر فکر ها مدفون هستم. اینها را از زبان خدا می گوید. و در نتیجه در این سد افتادی توی غربت جسم ها، تو از جنس جسم نیستی، تو آمدی جسم شدی به عنوان من ذهنی با جسم ها رفیق شدی.

رفیق پولت هستی، رفیق تصویر ذهنی همسرت هستی، تصویر ذهنی بچه ها بت هستی همه اینها جسم هستند، رفیق باورها هستی، اینها همه غربت است. تو که از جنس این ها نیستی. و غربت محل آوارگی است. آواره یعنی این که هیچ جا نمی توانی حس راحتی کنی. می بینید که تا زمانی که ما در ذهن هستیم، ولو پول هم داریم، خانه بزرگ هم داریم، همسر هم داریم، بچه هم داریم، حتی بچه های ما موفق هستند، ما احساس بی حالی و بی جانی می کنیم، انگار غریبه هستیم، آواره هستیم.



دوباره می خواهیم به یک موقعیت دیگر برویم، یک اتفاق جدید بیفتد، یک چیز هیجان انگیز بیفتد، یک چیز جالبی بیفتد، و می رویم آنجا، می بینیم آنجا هم ما احساس راحتی نمی کنیم. مردم فکر می کنند جای جغرافیایی خودشان را عوض کنند حتما اوضاع بهتر می شود، که نمی شود. هی مهاجرت می کنند از این کشور به آن کشور، دوستانشان را عوض می کنند، باورهایشان را عوض می کنند، کار درست نمی شود. آواره هستند. تا دوباره از ذهن برگردیم، با او یکی بشویم، مرکزمان از جنس او بشود.

***** پایان قسمت سوم *****



در غزلی که برایتان خواندم و در حین توضیح دادنش هستیم، مولانا دو حالت را می خواهد از هم متمایز کند و اشتباه انسان را نشان بدهد که از منظور خدا یا زندگی، ما منحرف شده ایم، و این حقیقت را با کلمه گشتی به ثمر می رساند. می گوید که: من می خواستم تو از شادی بی سبب و آرامش بی نهایت من برخوردار بشوی، آواره شدی، غمخوار شدی و حس عدم امنیت می کنی، نگران هستی و همیشه غیر از مدت کوتاهی که در ذهن بودی می خواستم با من یکی باشی، وحدت را شناسایی کنی، همیشه آگاه به آن باشی، بی نهایت باشی.

و از ترس مرگ رها بشوی، از ترس رها بشوی، ترس یک هیجانی است ایجاد شده به وسیله ذهن، ذهن جای زندگی تو نیست، و جای زندگی تو در واقع همانجایی است که من هستم. یعنی مرکز عشق و مرکز عشق در واقع یکی شدن من با توست. تو این فرصت را داری از دست می دهی، و افتادی توی غربت و آواره شدی، و این همه آواره شدی هنوز متوجه نشدی که نباید آواره بشوی، و متوجه نیستی که این همه غم ها و استرس ها و نگرانی ها و هیجانات نظیر حسادت، خشم، لایق تو نیست. ولی تو در دست اینها اسیری، به جای اینکه از من زندگی بخواهی و بدانی که خودت از جنس زندگی هستی، به جهان نگاه می کنی، به همان غربت که از جنس تو نیست، و این مفاهیم را یا این معانی را متوجه نشده ای. داریم اینها را توضیح می دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

زمین را بهر تو گهواره کردم فسرده تخته گهواره گشتی

در اینجا زمین کره زمین نیست، بلکه فرم انسان است، فرم انسان بارها گفته ایم از چهار بعد تشکیل می شود انسان، و چهار بعد مادی انسان که بعد جسمش است، و بعد فکرش است، و بعد هیجانش است، و بعد زندگی حیوانی اش است. این چهار تا زمینش است. و می گوید این گهواره تو بود، یعنی تو از این زمین جدا هستی. به عبارت دیگر ما این تن را لازم داریم به عنوان هوشیاری، به اصطلاح توی این جهان باشیم.

پس مغز ما که به این پیچیدگی است، ساخته دست هوشیاری است، و همان مغز و بقیه اعضای بدن ما را ساخته، که در این جهان به بی نهایت خودش هوشیار بشود، و این به وسیله این چهار بعد ما یا تن ما صورت می گیرد. اسم این را گذاشته است زمین. پس زمین گهواره است، همانطور که می دانید گهواره از بچه جداست، ما بچه را از روی گهواره بر می داریم، ولی می گوید تو جامد شدی، افسرده شدی و چسبیدی به زمین، به فرم، به هم هویت شدگی ها، یعنی هر چیزی را تو می توانی به وسیله چشم حست ببینی، و در ذهنت تجسم کنی، در باره اش فکر کنی، این زمین است و تو نیستی و من نیستم. ولی اگر تو با این ها هم هویت بشوی و به اینها بچسبی دیگر این



گهواره گیش را از دست می دهد و تو می شوی تختۀ گهواره. ما چسبیده ایم به زمین یا تختۀ گهواره و میخکوب شده ایم و این کار درست نیست.

پس همانطور که بارها گفتیم ما این تن هستیم به علاوه انکار تن، و انکار تن همین خداست و ما هستیم. پس زندگی ما را ساخته که در ما به بی نهایت خودش زنده بشود، اما ما از گهواره جدا نمی شویم، ما از زمین جدا نمی شویم. شما سوال کنید از خودتان و جوابش را هم بدهید. بگویید که من از این گهواره جدا هستم؟ اگر جدا باشیم به صورت حضور ناظر که بسیار ثابت است، و در واقع مثل اینکه مستقل از گهواره است، و اتفاقات گهواره را جدی نمی گیرد، به او زنده شدیم.

شما باید او باشید نه گهواره، اگر در گهواره اتفاقی می افتد، و شما می چسبید به گهواره، پس هنوز هم هویت شدگی دارید، درست است؟ و اگر به گهواره بچسبیم، او نمی تواند به خودش در ما زنده بشود، یعنی خدا نمی تواند به خودش زنده بشود. و این وقت تلف کردن و اتلاف انرژی و یک حیف است.

حافظ بیتی دارد که الان برایتان می خوانم و این البته مربوط به یک آیه قرآن است و آن این است :

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۵۳

الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا...

خدایی که زمین را گهواره شما ساخت...

البته بعضی ترجمه ها هست: خدا زمین را محل آرامش شما ساخت. زمین محل آرامش ما نیست، یعنی بعضی ها ترجمه کرده اند این آیه را به این خدایی که زمین را محل آرامش (گهواره) شما ساخت، و زمین یعنی فرم این جهانی یا این دنیا محل آرامش ما نیست، اگر تو این جهان باشیم نمی توانیم آرام باشیم، و در نتیجه ما این حالت را تشخیص می دهیم. و مولانا می خواهد تشخیص بدهد.

اگر بگوییم زمین محل آرامش است، پس زمین می تواند به ما آرامش بدهد، پس ما تختۀ گهواره می شویم، این اشتباه را کرده ایم. ولی همینطور که می بینی آیه قرآن هم می گوید که، زمین گهواره شما است، یعنی شما از گهواره جدا هستید، و همین که بزرگ می شوید، از این گهواره جدا می شوید. و کسانی که هنوز توی گهواره هستند، چسبیدن به گهواره، معنی اش این است که بزرگ نمی شوند و تختۀ گهواره می شوند.

بله حافظ هم می گوید:



چگونه طوف کنیم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

یعنی چگونه در فضای یکتایی من سیر کنم، در حالتی که من را با میخ چسبانده‌اند به گهواره، با هم هویت شدگی‌ها میخکوب شده‌ام به زمین، به این جهان، نمی‌توانم خودم را بکنم. این همان مطلب را نشان می‌دهد. و هر بیتی شما را تشویق می‌کند به سوال که من به گهواره چسبیده‌ام یا جدا هستم؟ اگر تخته بند تن هستید یک کاری باید برای خودتان بکنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

روان کردم ز سنگت آب حیوان

به سوی خشک رفتی، خاره گشتی

می‌گویند که من از سنگ تو یعنی دل سفت شده‌ام تو من آب جاری کردم، آن هم چه آبی؟ آب حیات. پس خدا می‌خواهد که از دل سنگ شده ما که در اثر هم هویت شدن با چیزهای این جهانی و دردها، سفت شده است، بی‌رحم شده است، آب حیات جاری کند، و نه تنها می‌خواهد جاری کند، می‌گوید: کردم، یعنی این کار مقدور است و خواست من است. اما تو به سوی ذهن رفتی، به سوی خشکی رفتی، دوباره بیشتر به سمت این دنیا رفتی، دوباره از چیزها زندگی خواستی، از آدمها زندگی خواستی، و در نتیجه سفت‌تر شدی، این چه کاری است تو می‌کنی؟ این بیت هم اشتباه ما را نشان می‌دهد، آیا شما این امکان را در خودتان می‌بینید که از دل سفت شده شما آب حیات جاری می‌شود یا نه؟

در ابیات قبل خواندیم که در مقابل باد عدم که از تسلیم ما می‌وزد، که این البته باد همیشه می‌وزد، وقتی تسلیم می‌شویم به چهار بُعد ما می‌خورد، به جان ما می‌خورد ما را آزاد می‌کند، من ذهنی مثل کوه، مثل گاه می‌شود. و این تحول و تبدیل را شما در بینندگان گنج حضور می‌بینید. خودشان می‌آیند می‌گویند که ما حالمان خراب بود، حالمان خوب شده است. دل سنگ نمی‌گذارد آدم شبها بخوابد. وقتی یواش یواش آب حیوان جاری می‌شود، باید اجازه بدهید جاری بشود، و بدتر به سوی خشکی نروید. یعنی هر چه ما سن‌مان می‌گذرد با توجه به تجربیات مان باید نرم‌تر بشویم، فضا گشتر بشویم. این جدی بودن من ذهنی را که خودش را جدی گرفته است، باورهایش را جدی گرفته را کنار بگذاریم. و سفت مثل سنگ خاره نشویم.



حالا سوال این است؛ روز به روز شما نرم تر و انعطاف پذیرتر می شوید؟ فضاگشتر می شوید؟ یا نه، سفت تر می شوید؟ فرو می روید و دوباره آن حالتها: این اشتباه می کند، آن اشتباه می کند، این غلط می گوید؛ این کارها را می کنید؟ آیا شما فکر می کنید که جهان بر طبق این باورهای هم هویت شده شما باید تغییر کند؟ اگر آنطور نباشند مردم، یک اشکالی دارند؟

یا شما می گوئید که هر کسی باورهای سطحی دارد، باورها اصل نیستند. هر کسی می تواند باورهای خودش را داشته باشد، اعمال خودش را داشته باشد. و متفاوت است. و اگر با مال من تفاوت دارد زیبا است، این تفاوت زیبا است. و من این را می پذیرم، یعنی جدی نیستم در این باورها. کدام یکیش؟

بله، این ابیات هم مربوط به همین موضوع از مثنوی است اجازه بدهید بخوانیم که دقیق درک کنیم معنای بیت را، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۳

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود

سنگ اندر چشمه متواری شود

وقتی از سنگی یک دفعه یک چشمه‌ای فوران می کند، سنگ را در آغوش می گیرد، و سنگ پنهان می شود. یعنی در اثر تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه و شناسایی یک هم هویت شدگی و انداختن آن، حتی بخشیدن یک رنجش، انداختن یک کینه، متوجه شدن یک خشم و حل کردن آن، یک دفعه مقدار زیادی آب، آب هوشیاری از آنجا آزاد می شود، و شاید دنبال آن هم بیاید.

یعنی یک کسی اگر دو سه بار بخشش کند، بعدا بخشش اتوماتیک می شود، چون حالش را خوب می کند. و من ذهنی توی آن گم می شود. تشبیه می کند به آمدن چشمه و در آغوش گرفتن سنگ کوچک، باز شدن فضای هوشیاری و گم شدن من ذهنی ما آنجا. یعنی بیشتر هوشیاری ما هوشیاری حضور می شود، نه آن سنگ، درست است؟

پس دارد می گوید که: امکان دارد که با شناسایی یک هم هویت شدگی، دو هم هویت شدگی و انداختن آنها اینقدر هوشیاری آزاد بشود، که این دل سنگ ما توی آن گم بشود، یعنی ما همه‌اش هوشیاری حضور بشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۴

کس نخواند بعد از آن او را حَجَر

زانکه جاری شد از آن سنگ آن گُهر

بعد از آن کسی دیگر آن سنگ را سنگ نمی‌خواند، بعد از آن ما آن دل را، دل هم هویت شدگی یا دل سنگ نمی‌خوانیم. برای اینکه از آن دل، آن گهر، آن خرد، آن هوشیاری جاری شده است، درست مثل اینکه یک سنگی است، برداشتیم یک دفعه چشمه جاری شد. و خیلی از شماها در آن مرحله هستید، یک چشمه‌ای هست سنگ را برمی‌دارید شروع می‌شود. یک سنگی جلوی شما را گرفته، بعد از آن دیگر شما را نمی‌شود سنگ گفت، دل شما دیگر سنگ نیست و اینقدر نزدیک هستیم ما به این تحول و تبدیل. این حرفها را کسی می‌زند که این راه را رفته است و پس هیچ کس نباید ناامید بشود بگوید که این راه طولانی است و سخت است و... نه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۵

کاسه‌ها دان این صُور او اندر او آنچه حق ریزد، بدان گیرد عُلُو

می‌گویند این صورتها را مثل کاسه‌ها بدان که خدا در آنها هر چه بریزد، بزرگی‌اش همان قدر می‌شود، یعنی ما کاسه‌هایی هستیم که هر چی خدا در ما می‌ریزد، بزرگی‌اش و اعتبارش به همانی است که خدا می‌ریزد. اگر سنگیم زهر ریخته است و سنگیم تقصیر کیه؟ ما. چی را نفهمیدیم؟ همین مطالب را. و دیگر شما بعد از این مقاومت نمی‌کنید، قضاوت نمی‌کنید، غیبت نمی‌کنید، عیب جویی نمی‌کنید، حواستان را به دیگران نمی‌دهید، این‌ها جاهای لغزش است. تا خدا در کاسه شما گوهر حضور بریزد، و بزرگی شما به این بستگی دارد.

شما از خودتان سوال کنید بگویید در این کاسه من خدا چی ریخته است؟ الان من احساس شادی بی‌سبب می‌کنم یا نگرانم، مضطربم، خشمگینم، کلی کینه دارم؟ چی ریخته است؟ هر چی ریخته شما باعث آن شدید. او از اول می‌خواست شادی بی‌سببش را بریزد. توجه کنید جهل ما، عدم مطالعه ما، عدم آگاهی ما، نفهمیدن این آیه‌های قرآن که مولانا می‌آورد، هم هویت شدگی با باورها. این که به ما نگفتند، اینها دلیل نمی‌شود. خدا با قوانین خودش کار می‌کند. شما اگر تسلیم را می‌دانید و عملاً انجام می‌دهید، شما اگر می‌گذارید دم ایزدی به شما جان بدهد، اگر تن می‌دهید به قضا، اگر مقاومت نمی‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه، اگر کن فیکون را قبول دارید، می‌گویید او بگوید باش می‌شود من با من ذهنیم دخالت نکنم، این همه قضاوت نکنم، این همه نگویم می‌دانم، این همه ستیزه نکنم، اگر اینها را می‌دانید پایتان نمی‌لغزد، اگر نمی‌دانید جای لغزش خیلی زیاد است.



شما ببینید چه راحت ما غیبت مردم را می‌کنیم، برای چی این کار را می‌کنیم؟ برای کوچک کردن آنها، چرا آنها را می‌خواهیم کوچک کنیم؟ من ذهنی خودمان را بزرگ کنیم. آخر این خیلی ساده لوحی است، همین من ذهنی را ادامه می‌دهی، آخر چرا ملامت می‌کنی؟ چیزی که گذشته تمام شده است، برای چی خودمان یا دیگران را ملامت می‌کنیم؟ با ملامت، من ذهنی زندگیش را ادامه می‌دهد. اگر نمی‌دانید شما، یا ما نمی‌دانستیم، باید می‌دانستیم، شما نمی‌توانید بگویید چرا به ما نگفتند. خوب نگفتند الان بدانید خودتان مطالعه کنید، هر کسی وظیفه دارد آگاهی را زیاد کند، روی خودش کار کند. آیا پس از این صحبت‌ها باز هم شما روی دیگران کار خواهید کرد؟ پس از خواندن این همه شعر که:

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

تا یکی دیگر را بیاوری درست کنی، به قول خودمان عاقل کنی، یا آدم حسابی کنی، بزرگ کنی به بزرگی برسانی، در حالی که خودت کوچک هستی، خودت من ذهنی داری. خودت بدخو خواهی شد، خالی خواهی شد، برای اینکه فوراً ذهنت به کار می‌افتد. همین که ما توجه‌مان را می‌دهیم به یکی دیگر از یکتایی می‌رویم به ذهن، یعنی به کاسه ما زهر ریخته می‌شود، شما می‌خواهید این کار را بکنید؟ بکنید، ضررش را می‌بینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟

می‌گوید که تنها باشنده‌ای که هوشیارانه با من یکی است در این کائنات تو هستی. یعنی انسان است. باور کردنی نیست، ولی همینطور است. فرزند جان یعنی فرزند خدا، فرزند عشق یعنی یک باشنده‌ای که تازه به وجود آمده که با خدا یکی است، به وحدت می‌رسد هوشیارانه در حالی که تویی این تن است. و کار تو چی هست؟ کار تو این است که همیشه این آگاهی را نگه داری، من دارم کار می‌کنم. دارد این را می‌گوید. بله بعید است برای ما، برای اینکه از بس با من ذهنی‌مان عمل کردیم، ستیزه کردیم، گفتیم می‌دانیم، این چه می‌گوید؟ مگر همچنین چیزی می‌شود؟ خوب برای همین است که زندگی ما به بحران رسیده است.

آیا زندگی شخص ما به بحران رسید؟ البته که رسیده است. هر کسی در حوالی چهل سالگی بسیار ناشاد می‌شود. گاهی اوقات روانشناسان می‌گویند بحران میان سالی، چه زن چه مرد، به پوچی می‌رسد، آقا این چی بود اصلاً،



همسر، بچه، این همه زحمت، خانه، بدو، کار کن، پول جمع کن، این فایده‌اش چی بود؟ درست است؟ چرا می‌رسیم؟ برای اینکه قرار بوده است فرزند جان بشود، رفته است به جهان به غربت، آواره شده، بیچاره شده است، غم خوار شده است، تا چشم باز کرده، غم درست کرده است، تا حالا هم غم خوار بوده است، چه فایده دارد این همه استرس و خشم و ترس، مریضی؟

داری می‌بینی مولانا چه می‌گوید، می‌گوید تو فرزند عشق هستی، تو باشنده‌ای هستی که باید با من حس یکتایی بکنی، زنده بشوی به من یا من زنده بشوم به تو هوشیارانه و تو این را تو بدانی، آن موقع تو به ثبات می‌رسی، اصلاً ما ثبات را یا ثبات را که ریشه بی‌نهایت در این لحظه است، یعنی آمدن به این لحظه و زنده شدن به بی‌نهایت اوست، تجربه نکردیم.

هیچ موقع نبوده است که در خانواده ما پدر و مادر ما چنان با ما برخورد کنند، که ما خود شناسی بکنیم. یعنی ارتعاش کنیم به زندگی، حس کنیم که از جنس زندگی هستیم، نبوده است. برای اینکه آنها من ذهنی داشتند، هر موقع با ما برخورد کردند، به ما گفتند شما یک جسم هستید، و مرتب یکسری رفتارها را، باورها را گذاشتند مرکز ما، گفتند این طوری باید باشی، اگر این طور نباشی دوست نداریم. چون خودشان زنده نبودند به عشق، فرزند جان نبودند، کارشان هم کار عشق نبود، کار من ذهنی بود، رابطه هم خراب بود.

حالا مولانا می‌گوید تویی فرزند جان کار تو عشق است، یعنی هیچ کاری را بدون اجازه من انجام نمی‌دهی، تو باید با من یکی بشوی، بعد از آن کار انجام بشود، من بریزم به فکر و عملت. از جانب خدا می‌گوید، مولانا می‌گوید. تو چرا رفتی توی ذهنت و هر کاری را که ذهنت به تو می‌گوید انجام می‌دهی؟ و اینها اصلاً کارهایی نیست که من می‌خواهم تو انجام بدهی. همه کار می‌کنی غیر از این یک کاری که برای آن آفریدم تو را. سوال می‌کند؛ چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟ هر کاره یعنی با انگیزش‌های ذهنی، مثلاً مثل اینکه ما خشمگین می‌شویم یک کاری انجام می‌دهیم، یک کسی یک چیزی می‌گوید ما واکنش نشان می‌دهیم؛ آن یک کار است دیگر، عمل است. بعد هم می‌گوییم چرا این حرف را زدی، تقصیر تو است.

پس ما اشتباه کردیم، پس شما تصمیم می‌گیرید هر کاره نشوید. بر اساس انگیزه‌های ذهنی و هیجانات مخصوصاً هیجانات منفی یک کاری را نکنید، بر اساس حرص، بر اساس بدست آوردن تایید و توجه بیرون و یا بر اساس این تصور که من می‌توانم از یکی حس امنیت، خوشبختی بگیرم، فکر کنم و عمل کنم، اینها کار عشق نیست. ببینید ما چقدر اشتباه می‌کنیم.



آیا خواندن این ابیات و تکرار آنها ما را از اشتباه برمی‌گرداند؟ بله، برمی‌گرداند، به شرطی که شما تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید و هر دفعه که شعر را می‌خوانید، به خودتان نگاه کنید، کاری هم به دیگران نداشته باشید، و همیشه به یاد داشته باشید که این ذهن فضای شک است، فضای یقین نیست، و فضای تقلید است، فضای خلاقیت و ساختن یک چیز جدید نیست. همه‌اش با کهنگی سر و کار دارد. امروز هم مولانا گفت تو عاریه گرفتی این دانش را و این باورها را فکر می‌کنی که این‌ها معدن تو هستند، معدن طلا هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

از آن خانه که تو صد زخم خوردی

به گرد آن در و درساره گشتی؟

از آن خانه یعنی خانه ذهن که این جهان را نشان می‌دهد، با پنج تا حس و فکرهای ما، مثل قضاوت‌های ما و مقاومت ما که بر اساس هم هویت شدگیهای ما صورت می‌گیرد. اگر کسی هم هویت شدگی دارد، هوشیاری جسمی دارد، ذهن خانه او است و دائماً فکر می‌کند و این فکرها به او صدمه زدند؛

از آن خانه که تو صد زخم خوردی؛ صد علامت کثرت است، هزار زخم خوردی، هزاران بار تو آزرده شدی، رنجیدی، ضرر خوردی، ناشاد شدی، سرخورده شدی و یکی آمد گفت من تو را خوشبخت می‌کنم نکرد. یک عده‌ای منتظر می‌شوند، منتظر می‌شوند، تا ازدواج کنند، که بلکه آن شخص خوشبختی بیاورد، و بعدش هم خوشبختی را از آن می‌خواهند. و او نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد. بسیار سرخورده می‌شوند، بسیار ناراحت می‌شوند.

ما سی سال صبر کردیم شانس ما را ببین یکی گیر ما افتاد که به ما خوشبختی نمی‌دهد، ملامت می‌کند آن طرف مقابل را. همه این لغزش‌ها منتظر شدن برای یک نفر، خوشبختی خواستن از یک نفر، ملامت کردن، این‌ها همه ابزارهای من ذهنی هستند. هیچ کدام خداگونه نیستند. دارد می‌گوید: صد جور زخم خوردی، هزار بار زخم خوردی آخر تو چرا بیدار نمی‌شوی؟ اصلاً این زخم‌ها برای این بوده است که تو بفهمی این جا جای زندگی نیست، تو چطور نمی‌فهمی؟ دارد از همه ما سوال می‌کند.

دوباره من می‌خواهم تو را در بیاورم، تو دوباره می‌روی به آنجا، من یک وضعیتی پیش می‌آورم برای تو، یک اتفاقی به وجود می‌آورد اگر یک ذره تأمل کنی، می‌بینی که دارد به شما به چندین زبان می‌گوید، به چندین صورت می‌گوید که تو از اینجا برو بیرون، دیگر هم هویت نشو، از ذهن برو بیرون، برو به فضای یکتایی. باز هم حول و حوش در این ذهن می‌گردی، برای چی؟ جوابی نداریم ما، جز اینکه اشتباه کردیم، نمی‌دانستیم. خوب الان شما



بخواهید برگردید، تقلید مردم نمی گذارد. الان همین ها را که می شنوید، ذهن شما می گوید: ما از کجا بفهمم اینها درست است؟ شک دارم حالا یک سه چهار سال گوش بدهم بینم این شک من از بین می رود.

دو دل هستم نمی فهمم. چی را نمی فهمد؟ هیچ جای فهمیدن دیگر وجود ندارد، شما که یکتایی را که نمی توانی بفهمی، خدا را نمی توانی بفهمی، این هم جای لغزش است، کسی می خواهد خدا را بفهمد، خودش را بفهمد، که ما از جنس عدم هستیم که ذهن نمی تواند عدم را بفهمد. شما با فکر نمی توانید خدا را بفهمید. ترس بوجود می آید شک بوجود می آید، ملامت بوجود می آید، که چرا من پنجاه سال شصت سال این چیزها را نمی دانستم؟ کی را می خواهی ملامت کنی؟ ملامت قدغن است. پس یک ایراد بزرگ بشر را می گوید. البته در مورد تک تک ما هم صادق است. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

در آن خانه که صد حلوا چشیدی نگشتی مطمئن، اماره گشتی

در خانه یکتایی که صد جور شیرینی چشیدی. و واقعاً برای هر کسی و لو دلش سنگ هم باشد، بعضی موقع ها عشق خودش را هم نشان می دهد، آرامش خدایی نشان می دهد، شادی بی سبب نشان می دهد، بعضی موقع ها آدم حس زیبایی می کند، یک گلی را می بیند، یک جای آرامی را می بیند، یک منظره زیبایی را می بیند، یک آدم زیبا می بیند، یک صحنه زیبا می بیند، یکدفعه آن زیبایی درونش ارتعاش می کند. یعنی خدا خصوصیاتش را که خصوصیات ما هم هست، به ما نشان می دهد. یکدفعه ما می بینیم پذیرش زیادی در مقابل یک نفر یا یک اتفاق ما پیدا می کنیم، یعنی فضاگشایی را به ما نشان می دهد. ولی مطمئن نمی شویم ما باز هم شک داریم.

اماره یعنی بسیار امر کننده و این من ذهنی است. اماره به این علت اماره است که هر لحظه ما را به یک فکری می فرستد، و بوسیله آن فکر دنبال یک چیز در بیرون می فرستد، و امر می کند. وقتی ما هم هویتیم، در مرکز ما آن جنسیت وجود دارد، و چیز بیرونی جنس خودش را به خودش می کشد، و اینقدر این کشش زیاد است، من ذهنی ما امر می کند برو به طرفش، برو بردار آن را مال توست.

ما می گوییم: نه همینطور که هست خوب است. ما نمی خواهیم. وقتی نفس ما اماره می شود شما بعنوان حضور ناظر بفهمید که او نمی تواند امر کند، امر کننده فقط زندگی است. آن موقع بیشتر تسلیم می شوید. شاید آن موقع باید بیشتر پرهیز کنیم. و هر موقع شک می کنیم در واقع داریم به خدا شک می کنیم. چرا شک می کنیم؟ ما فکر می کنیم خدا همین باورهای خوبی است که ما در مرکزمان داریم، که نیست اینطور. باورهای ما درد بوجود



آورده‌اند حلوا نیستند آنها. حلوا یعنی شیرینی یعنی شادی بی سبب، آرامش بی سبب، لطافت عالی، عشق، برکت و هزار تا چیز دیگر که شیرین است، ما در اثر ستیزه با این لحظه یعنی ستیزه با خدا، خودمان را محروم کرده ایم. ما نمی‌خواهیم به فضای یکتایی برویم آنجا حلوا بخوریم.

شما از خودتان سوال کنید آیا من ذهنی شماست که امر می‌کند، شما را این‌ور آن‌ور می‌برد؟ شما اوامرتان را این لحظه از زندگی می‌گیرید در اثر تسلیم، یا من ذهنی به شما امر می‌کند این کار را نکن، آن کار را بکن، این کار را باید بکنی، همین باورهای هم هویت شده شما را می‌رانند، اداره می‌کنند، یا زندگی؟ اگر شما بلند می‌شوید بر اساس این باورها و می‌گویید من می‌دانم، خیلی موقع‌ها هم با درد بلند می‌شویم، مثل خشمگین می‌شویم، نفس‌آماره داریم. و از زبان خدا می‌گوید که: من می‌خواهم به تو حلوا بدهم، تو با عدم یقین رفتی آماره شدی، هر که آماره است شریک خداست، این را می‌دانستید شما؟ البته که می‌دانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد، نه مستِ غمزه خماره گشتی؟

می‌گوید: ذهنت را خاموش کن و ما این قدرت را داریم، و گر نه نمی‌گفت. یعنی ما این قدرت را داریم که خودمان را تماشا کنیم و عمیقاً درک کنیم که این فکرها مربوط به چیزهای بیرونی‌اند، و این نفس‌آماره ما را می‌کشد به سوی چیزهای بیرون، گاهی اوقات در اثر کشش قانون جذب، چون از آن جنسیت در مرکز ما هست، و ما می‌توانیم هوشیارانه پرهیز کنیم، و صبر کنیم، و حتی درد بکشیم. و ذهن مان را خاموش کنیم. نرویم. می‌گوییم من عمیقاً درک می‌کنم که رفتن به چیزهای بیرونی به من زندگی نخواهد داد. بنابراین خیلی از فکرهای من اضافی است، برای چی می‌روم؟ یواش یواش فکرها خاموش می‌شوند. و بتدریج که اینها را می‌شناسم، یعنی هم فکرهایش را می‌شناسم هم، هم هویت شدگی‌ها را، و آنها شناسایی می‌شوند، شناسایی مساوی آزادی است، آنها می‌افتند. می‌فهمم که هوشیاری جسمی پایین‌تر آمد، هوشیاری حضور دارد بیشتر می‌شود.

و مصرع دوم می‌گوید که آیا این حقیقت نیست که ما مستِ غمزه خدا هستیم، ما مست خدا هستیم. یعنی یک اشاره ابرو کرده این خماره، خماره یعنی می‌فروش، منتها موث بخاطر لطافتش می‌گوید خماره، خدا لطیف است، مثل یک می‌فروش زن، و با اشارات ابرویش هوشیاری ما را مست کرده است. وقتی مست هستیم، نه اینکه باید مست بشویم. مولانا می‌گوید این کار انجام شده، شما نگوئید با من ذهنی ما حالا خدا چه جوری ما را مست می‌کند؟ بیاید مست کند دیگر. شما مست هستید، از جنس خدا هستید. فقط وسوسه و این فرض که زندگی در



بیرون است، ما فکر می کنیم از زندگی و برکات زندگی از بیرون به درون است. از درون به بیرون است. حتی اگر از چیزی ما لذت می بریم، از انجامش شاد می شویم، شادی اصیل ماست که می ریزد به آن کار، نه اینکه آن کار لذت دارد، شادی دارد می ریزد به ما. چیزی در بیرون وجود ندارد.

خوب اجازه بدهید چند بیت دوباره از مثنوی برای تان سریع بخوانم. یک مطلبی که باز هم جای لغزش است برای ما که امروز مولانا توضیح داد، این جاهای لغزش را و تفاوت حضور را با من ذهنی این است که: کسی بوسیله من ذهنی اش به مرحله ای برسد، که بگوید یاد گرفتم، می دانم باندازه کافی، بحضور رسیده ام، و دیگر بس است. و مولانا با اقتباس از قرآن این شعر را دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام

به ما می گوید: آگاه باش، شب برخیز، یکی از اوامر خدا که به هر بشری می گوید این امر قم است. قم یعنی برخیز، و در شب فکر برخیز، در شب این دنیا برخیز، نه اینکه شب مثلاً ساعت ۲ بعد از نصف شب پا شو نماز بخوان، آن را نمی گوید. می گوید بعنوان هوشیاری در شب دنیا برخیز. و مولانا جای دیگر اسمش را می گذارد امر قم، مثل امر کن، امر کن یعنی باش، فقط باش، یعنی بیا این لحظه، نقش نباش، هم هویت با یک مسئله نباش، پدر نگو من پدر هستم، مادر هستم، استاد هستم، فروشنده هستم، نه، باشیدن یا بودن در این لحظه امر کن است، این امر است. یعنی از زبان البته قرآن می گوید. و خیز هم بلند شو در شب، بله، امر است. این امر غیر از امر من ذهنی است که می گوید بخواب.

امر من ذهنی می گوید که: بیا با من هم هویت بشو، ببین بیرون چی هست با آن هم هویت بشو، به خواب برو. این یکی می گوید: بلند شو، به خواب نرو. می گوید: تو شمع هستی ای بزرگوار، هین خبردار باش. در شب برخیز که تو ای بزرگوار، یعنی ای انسان، هر انسانی، همین شخص شما، شمع هستید و شمع را در شب روشن می کنند. یعنی ما باید شمع مان را در این جهان در شب ذهن روشن کنیم. اول شمع را که روشن می کنی، بله، خودت زنده می شوی. امروز داشتیم شمع را روشن می کنی، و بعد از این فقط شمع نیست، این خورشید می شود. اولش باید برخیزی. پس بنابراین هیچکس نباید فکر کند رسید، و یک مقدار هم یاد گرفتم، و زندگی ام درست شد.

توجه کنید عمل کردن به این ابیات زندگی شما را بهتر می کند، ولی شما نباید در آنجا بایستید، من ذهنی نباید به شما بگوید که: بس است و دیگر یاد گرفتی و دیگر زندگی ات درست شده، و شب ها هم درست می خوابی و



بیزنست هم راه افتاده و دیگر فراموش کنی، نه ادامه، ادامه من ذهنی برمی گردد، و تا بحضور برسی، و حضور هم گفت رسیده ای، نباید کاری کنی، هنوز باید یک تعداد کارها را نکنی، که این حضور در تو خودش را کاملاً برقرار بکند، به ثبات برسی، و این امکان دارد. بله این آیه قرآن است می گوید که:

قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۱

يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ (۱)

ای خویشتن به گلیم اندر پیچیده،

البته این آیه را برخی یا همه مفسران می گویند مربوط به حضرت رسول است، ولی اینطور نیست. مولانا می گوید:

این امری است که به همه می گوید، هر انسانی در شب این دنیا باید مثل شمع بر بخیزد،

قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲

قُمِ اللَّيْلُ إِلَّا قَلِيلًا (۲)

سراسر شب را (برای نماز) برخیز مگر اندکی را

می گوید تا آنجا که مقدور است در این شب ذهن بلند شو، خیلی کم بخواب، از خواب هر چی می توانی کم کن. و

قبلاً داشتیم چی؟ خیز خیز. این سه بیت را می خوانم برای اینکه این لغزش برای ما پیش نیاید، یک جایی باید من

بایستم بسام است. هر موقع این طرز تلقی برای شما پیش آمد، که بسام است، بدانید که من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم. اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز

ببینید این خیز خیز تا ابد کار من است. بنظر می آید که ما حالا حالاها کار داریم برای عمیق تر شدن، بنابراین

تمرین معنوی همیشه لازم است، و هیچ موقع متوقف نمی شود. می گوید: دشمن من کیه؟ من خودم، یعنی من

ذهنی ام است. من که از من ذهنی ام دارم فرار می کنم، تا به ابدیت او زنده بشوم، یعنی عمق من بی نهایت بشود

و آگاه بشوم از این لحظه ابدی، من همه اش: برخیز برخیز برخیز تا یادم می رود نشسته ام، خوابیده ام،

توی ذهن توی هیروت هستم، ذهنم من را برده، دردم من را برده، فوراً کنار می گذارم، بلند می شوم.

بلند می شوم برای چی؟ به تسلیم، به شادی خواری، به اینکه ببینم من می توانم فضا را باز کنم و شادی بی سبب

آن وری بیاید. خیلی ها اینطوری شاد شدند. مرحله تسلیم تبدیل به شادی خواری می شود. شادی خواری یعنی

پس از یک مدتی که به سخن و عمل ما شادی بی سبب زندگی ریخت، ما می رسیم به مرحله ذوق و اشتیاق از



اینکه ما سطل به سطل خرد زندگی را برداریم، بریزیم به این جهان، اصلاً برای همین آمدیم، خودمان هم استفاده کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶

چونکه مکر شد فَنای مکر رَبِّ برگشایی يك كَمیني بُوالعَجَب

توجه کنید، این زرنگی و مکر من ذهنی ما، اگر فَنای تدبیر خدا بشود، یعنی حقیقتاً هر کسی با خودش صمیمانه از روی صداقت بگوید تسلیم شدم نمی دانم، نمی دانم. خدایا به من کمک کن. در اینصورت در مرکز شما یک فضایی باز می شود شگفت انگیز. برگشایی یک کمینی، کمینی یعنی نهانگاهی، بُوالعَجَب یعنی عجیب و غریبی، بله بشرطی که این زرنگی من ذهنی را فدای تدبیر زندگی بکنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷

که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

کمترین خاصیت آن بقای جاودانه است. یعنی ترس از مرگ از بین می رود. فقط توجه کنید، تا ابد اندر عروج و ارتقا، یعنی کسی نباید بگوید که من رسیدم، بسام است. من دیگر روی خودم کار نمی کنم، از حالا به بعد روی دیگران کار می کنم، من استاد شدم، من بسام است دیگر. هیچ من بسام است نداریم. من بسام است یکی از جاهای لغزش است. یادتان است گفت خدایا به ما صبر عطا کن و در این زمین گل ناک ما را از لغزش نگه دار. یکی از جاهای لغزش همین متوقف کردن عروج و ارتقا است. عروج و ارتقاء را هم گفتیم، یا با عمق نشان داده می شود، یا واقعاً اینقدر بالا می روی، هر دو یکی است. که از حیطة جاذبه زمین یعنی فرم، یعنی این جهان خارج می شوی. اجازه بدهید چند بیت هم از مثنوی بخوانم برای تان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۳

روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود و سرد

این هوشیاری ما که ما هوشیاری هستیم، بدون این تن، قالب نمی تواند کار کند. این را لازم دارد. اما امروز گفت: ما نباید منجمد بشویم. کی منجمد می شویم؟ وقتی با چیزهای این جهان هم هویت می شویم. و قالب تن، تن ما هم، بدون هوشیاری فُسرده و سرد است. توجه می کنید که روح یا هوشیاری موقعی به این تن می تواند کمک کند، که جدا شده باشد، هم هویت با آن نباشد. امروز فهمیدیم اگر هم هویت باشیم می شود تخته گهواره، شما نمی خواهد تخته گهواره بشوید، این اشتباه بزرگی است.



بشریت سال هاست این اشتباه را کرده، الان بزرگانی مثل مولانا به ما می گویند این کار را نباید بکنید. ما فکر می کردیم هم هویت شدگی با باورها مخصوصاً باورهای مذهبی این خودش خداگونه است. ولی مولانا به ما می گوید که: این خودش کفر است. این نمی تواند باور است ولو اینکه خیلی هم قشنگ باشد، معنوی باشد، نمی تواند جای خدا بنشیند، این مرکز شما فقط جای زندگی است، خداست والسلام.

قالت بی جان، فُسرده بود و سرد. اگر با قالب ما هم هویت بشویم، فُسرده و سرد می شود. اگر جدا بشویم از قالب بطوری که روی پای خودش روح بایستد، یا هوشیاری بایستد، فایده اش آن موقع به قالب می رسد. این تن ما سالم می شود. فکرهای ما خلاق می شود. ما جاندار می شویم. احساسات ما از خشم و ترس و فامیل های آنها تبدیل می شود به احساسات لطیف عشقی، عشق را تجربه می کنیم. تا زمانی که جدا نشدیم از قالب نمی توانیم با او یکی بشویم. یا جذب قالب هستیم، یا جدا شدیم جذب زندگی شدیم، این قالب هم اینجا وجود دارد، بدون قالب ولی نمی توانیم باشیم در این جهان، ولو اینکه بدن مان خیلی زیباست، بدن مان سالم است، نمی توانیم با آن هم هویت بشویم، بگذاریم مرکزمان به مردم پُر بدهیم. بدن سالم بخاطر سلامتی باید سالم باشد، نه پُر دادن. اصلاً این بدن ما نباید مورد سوء استفاده من ذهنی ما باشد برای مقایسه، این غلط است. و حالا غلط بودنش خیلی غلط است هیچی، کار اصلی ما را هم خراب می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۴

قالت پیدا و آن جانت نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان

این قالب و چهار بُعد ما پیداست و این جان ما دیده نمی شود. جان ما یعنی هوشیاری ما قائم شده به پای خودش است. تن هستیم، درست است تن داریم ولی انکار تن هستیم، و انکار تن بی نهایت خداست، و این نهان است. این قالب نمی تواند این را ببیند. بنابراین با فکر نیاید این را ببینید، این منفصل می شود، و سرنوشت ما هم اینست، در هر انسانی به سادگی باید صورت بگیرد، و اگر اینطور باشد، و به این جان بی نهایت زنده بشویم، این قالب هم کاملاً سالم باشد، آن موقع کار ما در جهان درست می شود، توجه می کنید و گرنه نمی شود.

اگر هم هویت باشیم، این روح بجای اینکه روی پای خودش بایستد جذب گهواره بشود، تن بشود و متکی بشود به این جهان، یعنی یک باشنده‌ای که به خدا می تواند زنده بشود، به عقل کل می تواند دستیابی کند، به هوشیاری بی سبب ایزدی می تواند به آرامش ایزدی دست پیدا کند، بعد جذب قالب بشود، بعد از پشت عینک قالب به



جهان نگاه کند، از جهان زندگی بخواهد، این خیلی اشتباه بزرگی است، بشر فهمیده الان این را. شما هم فهمیده‌اید مولانا به ما یاد داده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۵

خاک را بر سر زنی، سر نشکند / آب را بر سر زنی، در نشکند

می خواهد بگوید که آب را به سر بزنی، سر نمی شکند. آب را هم به سر بزنی سرازیر می شود می رود. می خواهد بگوید این من ذهنی را چه جوری می شود شکست. آب تنها کافی نیست. و به عبارت دیگر انسانی می خواهد بگوید مفید می شود که به پای زندگی زنده شده باشد، و با چشم زندگی به جهان نگاه کند. و بیت بعدی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۶

گر تو می خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی

می خواهی سر را بشکنی؟ آب و خاک را به هم قاطی کن، می شود گل، گل می شود کلوخ، می زنی سر را می شکنی. یعنی می خواهد بگوید که هوشیارانه این آب در سر باید کار کند. شما باید هوشیار باشید یا عبارت دیگر تسلیم باشید که آب بتواند این سر را بشکند، و هوشیاری آزاد بشود، یا تأثیر گذار در جهان باشی، تأثیر گذار در من های ذهنی دیگری باشی. عبارت دیگر تا هوشیاری از خاک جدا نشده، از تن جدا نشده، روی خودش قائم نشده ما روی انسان های دیگر اثر نخواهیم گذاشت. در حالی که ما من ذهنی داریم، می خواهیم روی دیگران اثر گذار باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۷

چون شکستی سر رود آبش به اصل

خاک، سوی خاک آید روز فصل

یعنی این سر عقل جزئی را وقتی شکستی، آبی که در آن هست می رود به اصلش. عبارت دیگر از این عقل جزئی ما، عقل من ذهنی ما، هوشیاری کشیده می شود و می رود به اصل. یعنی روی خودش بر پا می شود. به اصل یعنی به زندگی می پیوندد، ما می شویم زندگی. و خاک هم می آید به این جهان هم موقع مردن اینطوری می شود هم موقع به حضور زنده شدن. روز فصل موقعی است که البته روز فصل به معنی روز قیامت هست، موقعی که ما از فرم کاملاً جدا می شویم، می فهمیم که فرم نیستیم، ولی گفته این فرم را ما لازم داریم.



امروز چند بار من توضیح دادم، وقتی هوشیاری روی خودش قائم می شود، این چهار بُعد ما به بهترین صورت کار می کند. و وقتی که هوشیاری جذب فرم می شود، چهار بُعد می شود، هم هویت می شود، این چهار بُعد ما به بدترین صورت، حتی بدن ما به بدترین صورت کار می کند، مریض می شود. بله، الان یک جور دیگر هم توضیح می دهد مولانا.

و در این ابیات آینده مولانا توضیح می دهد، که اگر برف و یخ خورشید را می دید، یعنی من ذهنی همراه با دردهایش که سرد است، و یخ است، پُر از درد است، خورشید زندگی را می دید، از یخی دست برمی داشت. و اگر از یخی دست برمی داشت روان می شد و به درد درخت ها می خورد، و اگر کسی از برف و یخی یعنی از دردهایش و هم هویت شدگی هایش دست بردارد، هیچ اثر مثبتی روی دیگران نمی تواند بگذارد.

اینها مطالب مهمی هستند که مولانا به ما یاد می دهد، که در حالتی که ما پُر از درد هستیم، و با آنها هم هویت هستیم، روی دیگران کار نکنیم. و آخر سر می گوید که این آدم به همه می گوید: به من نزدیک نشو، به من نزدیک نشو، به من نزدیک نشو با اصطلاح لامِساس همان نفرینی که موسی سامری را کرده می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۱

گر بیدی برف و یخ خورشید را از یخی برداشتی اومید را

اگر برف و یخ خورشید را می توانست ببیند، و اثرش را می دید، یعنی دل سنگ ما که پُر از درد است، خورشید زندگی را می دید، از یخی امیدش را می برد، می فهمید که یخی فایده ندارد. ما هم می توانیم خورشید را یعنی خورشید زندگی را، خدا را تجربه کنیم با فضاگشایی. شما مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنید، باز کنید، ببینید می توانید بعنوان برف و یخ خورشید را ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۲

آب گشتی بی عروق و بی گره ز آب داود هوا کردی زره

در این صورت یخ آب می شد، برف آب می شد، دیگر گره نداشت یعنی روان می شد. توجه کنید که تا آب یخ بسته، درخت نمی خورد. باید آب بشود که درخت بتواند جذب کند. ما هم تا آب نشویم، هیچ درختی بیرونی هم، حتی خودمان هم درخت خودمان هم نمی تواند جذب کند. یعنی ما اگر آب نشویم و یخ بمانیم، به درد این تن خودمان هم نمی خوریم، و در اینجا داود هوا، یعنی این هوا، هوای نفس نیست، بلکه داود، همین طور که می بینید



هوا می آید باد روی آب نقش می اندازد، و این را تشبیه به زره می کند، می خواهد بگوید که همین که یخی ما آب می شود، برفی ما آب می شود، از آن آب خدا، زرهی می سازد برای ما، که بیرون نتواند روی ما اثر بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۲

آب گشتی بی عروق و بی گره ز آب داودِ هوا کردی زره

می دانید که داود زره می ساخت از آهن، در اینجا از آهن زره ساختن که خودش توضیح می دهد، و با آیه قرآن یعنی هوشیاری را از فرم ها آزاد کنی، و آن محافظ شما باشد. و من ذهنی نمی تواند ما را محافظت کند. بله این هم آیه اش هست،

قرآن کریم، سوره سبا (۳۴)، آیه ۱۰

وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا ۚ يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ ۗ وَآلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ (۱۰)

داود را از سوی خود فضیلتی دادیم که: ای کوه‌ها و ای پرندگان، با او هماواز شوید. و آهن را برایش نرم کردیم، یعنی فرم با او هم آواز بشود. و آهن را برایش نرم کردیم، آهن این آهن معمولی نیست بلکه خود هوشیاری است،

قرآن کریم، سوره سبا (۳۴)، آیه ۱۱

أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرَ فِي السَّرْدِ ۗ وَاعْمَلُوا صَالِحًا ۗ إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (۱۱)

که زره‌های بلند بساز و در بافتن زره اندازه‌ها را نگه دار. و کارهای شایسته کنید، که من به کارهایتان بصیرم. پس وقتی ما به هوشیاری تبدیل می شویم، اولاً این هوشیاری زندگی و همینطور که باد می زند نقش زره را روی آب می اندازد، این باد نیروی زندگی است، آب هم هوشیاری ماست، این برای ما زرهی می شود که اتفاقات بیرون روی ما اثر نمی گذارد، و این هوشیاری اندازه‌ها را می داند، و نسبت‌ها را می داند، و کارهای شایسته بکنید، و کارهای شایسته شما تعریفش را می دانید، وقتی هوشیاری می ریزد به فکر و عمل ما، این کار نیک است، شایسته است. که می گوید: من به کارهایتان بصیرم.

خدا می گوید من می دانم شما حالت من ذهنی را می خواهید نگه دارید، یا نگه داشته اید؟ یا واقعا تسلیم می شوید و تبدیل می شوید؟ همه این دو وضعیت ما را، در هر لحظه، در چه وضعیتی هستیم را زندگی تماشا می کند، و ما با زرنگی مان نمی توانیم من ذهنی و دل سنگ را بعنوان حضور بگذاریم، به مردم می توانیم بفروشیم، به او نمی توانیم بفروشیم، توجه می کنید؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۳

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت هر درختی از قدمش نیکبخت

برف و یخ آب بشود، این آب می رود درخت ها را سیراب می کند، درختها هم، می توانند جذبش کنند، ما هم اگر آب بشویم، آن هوشیاری که از ما جاری می شود، به درد مردم می خورد، با ذهن اگر بخواهیم اقدام کنیم، به درد مردم نمی خورد. یعنی یخ و برف ما، که همان دل سنگ ماست، به درد مردم نمی خورد. که ما با آن دل سنگ و برف و یخ مردم را می خواهیم هدایت کنیم. و این جور در نمی آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۳

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت هر درختی از قدمش نیکبخت

درخت در اینجا انسانهای دیگر هستند، جاری بشویم، انسانهای دیگر می توانند استفاده کنند، جاری نشویم، یخ بمانیم نمی توانند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۴

آن یخی بفسرده در خود مانده لامِساسی با درختان خوانده

یک یخی، یک انسانی، مرکزش را فسرده کرده، افسرده کرده، جامد کرده، و در خودش مانده، این خیلی شبیه بیت اول غزلمان است، گفت چرا در خود فرو رفتی و غم خواره گشتی؟ نه تنها انسان غم خواره به درد خودش نمی خورد، ولی لامِساس هم با درختان خوانده، لامِساس یعنی به من نزدیک نشوید. و همینطور که می دانید، موسی، بله، اینجا هست،

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹۷

قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ...

موسی (به سامری) گفت: برو که بهره تو در زندگانی دنیوی اینست که دائماً بگویی: با من تماس نگیری. سامری همان شخصی بود که عرضم به حضورتان، از طلاهایی که یهودیان از مصر آورده بودند، گاو ساخت. و این گاو نماد من ذهنی هست، باد در آن می پیچید و صدای گاو می داد، گفت این معجزه من است. یعنی من ذهنی معجزه است، من ذهنی معجزه نیست، البته وقتی یهودیان از مصر خارج شدند، موسی به آنها گفته بود که به هیچ وجه چیزهای قیمتی تان را با خودتان نیاورید. یعنی طلا و جواهر و این چیزها را بگذارید، هیچی نمی خواهد بیاورید.



معنی اش این است که ما وقتی به سرزمین موعود یعنی فضای یکتایی می رویم، ما نباید هم هویت شدگی با خودمان برداریم، ولی یهودیان به حرف موسی گوش نکردند، طلاها را پنهانی در جیب هایشان گذاشته بودند، وقتی موسی به مناجات در بالای کوه رفت، یک سامری بود، سامری گفت طلا دارید؟ همه گفتند: بله. گفت: جمع کنید، طلاها را جمع کرد. این نشان می دهد که وقتی آدم هم هویت شدگی داشته باشد، سامری هم پیدا می شود که گاو بسازد و گاو را بجای خدا معرفی کند.

و بله، از طلاها گاوی ساخته و باد در آن می پیچید و صدای گاو می داد، و گفت این هم معجزه است و این خدا هست. و همه هم تقریباً قبول کردند. وقتی موسی آمد دید که این همه زحمتی که کشیده شده، تقریباً همه بر باد رفته، سامری را نفرین کرد. گفت: با این من ذهنی که ساختی که صدای گاو می دهد، تو لامساس خواهی بود. یعنی با هیچ چیز در این جهان نمی توانی نزدیک بشوی، هر چیزی که جان دارد، انسانهای دیگر هم خواهی گفت همیشه به زبانهای مختلف که با من تماس نگیرید.

ما هم همینطور شدیم، مولانا می خواهد بگوید که هر درختی که، برف و یخش آب نشده در اینجا، هر انسانی که دل سنگش آب نشده، آب نیامده، روان نشده، به صورت برف و یخ مانده، با دردها هم هویت مانده، آن به درد بچهاش نمی خورد، به درد همسرش نمی خورد، به درد جامعه اش نمی خورد، برای اینکه این روان نشده که درختها به او خوش آمد بگویند و جذبش کنند. و بنابراین مورد نفرین موسی است، شبیه همین لامساس است، که هر جا ما می رویم، هر جانداری را می بینیم، اگر من ذهنی داشته باشیم، می گوئیم به من نزدیک نشو، با من تماس نگیر.

چطور ممکن است که واقعا آدم وارد یک خانواده بشود، همسر بگیرد، بچه داشته باشد، دائما این سیگنال از آدم پخش بشود که نزدیک نشو به من، با من تماس نگیرید، با من تماس نگیرید، به زبان نمی گوید، این انرژی می گوید. به همسرش می گوید با من تماس نگیرید، در حالتی که با ذهنش می خواهد دوستش داشته باشد، یکی بشود، ولی این من ذهنی تا زمانی که آنجا هست، دچار این لامساس هست، و شما متوجه می شوید،

پس شما می بینید که چرا، شخص در بحران است، خانواده در بحران است، جامعه در بحران است، برای اینکه تا زمانی که من ذهنی داریم، این من ذهنی گرچه که به ذهن، به طور سطحی می خواهد عاشق بشود، حتی عاشق خدا هم بشود، ولی عملاً و با بیان خیلی روشن که دیگران می گیرند، دیگران هم از جنس زندگی هستند، می گویند: نزدیک من نیا، با من تماس نگیر. خوب چه جوری آنموقع این دو نفر متحد بشوند و یکی بشوند. پس نمی



توانند تا زمانی که هر دو من ذهنی را رها کنند و بروند در عمق با او یکی بشوند، و وقتی با او به وحدت رسیدند، آموغ این لا مساس از بین می رود و از طریق وحدت با زندگی، می توانند ایجاد عشق کنند، وگرنه با دو تا من ذهنی با همدیگر نمی توانند، به هم پیوندند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>